

خاطراتی از یک رفیق



خاطراتی از یک رفیق (یادداشت‌های چریک فدائی خلق رفیق
شهید مرضیه احمدی اسکوئی همراه با چند شعر و یک داستان)
نویسنده: چریک فدائی خلق رفیق مرضیه احمدی اسکوئی
چاپ اول: پائیز ۱۳۵۳ خورشیدی
چاپ دوم: فروردین ۱۳۵۷ خورشیدی
چاپ سوم: انتشارات چریک‌های فدائی خلق ایران - خرداد
۱۳۹۵ (جون ۲۰۱۶)

آدرس پستی:

BM BOX 5051

LONDON

WC1N 3XX

ENGLAND

Email: ipfg@hotmail.com

SITES: <http://www.siahkal.com>

<http://ashrafdehghani.com>

چاپ و صحافی: چاپخانه باقر مرتضوی، آلمان - کلن

BM-Druckservice

info@bm-druckservice.de

خاطراتی از یک رفیق

پیشکش

روزی فرا می‌رسد که مادران ما هم دوش به دوش ما در چنین راهی مبارزه کنند.

آن روز دور نیست. من چنین روز خجسته‌ای را در سیمای مادری می‌بینم که سلاح خونین فرزندش را از زمین برداشته و سنگر خالی او را پر کرده است و فرزندان دیگرش را برای انقلاب می‌پرورد - این نوشته به او پیشکش شده.

به همسنگر دلیر و عزیز همه ما "آنا"* این شیر زن که ایمانش به مبارزه افسانه‌ای است.

* - منظور از "آنا"، مادر شایگان، فاطمه سعیدی (رفیق مادر) می‌باشد.

خاطراتی از یک رفیق

(یادداشت‌های چریک فدائی خلق
رفیق شهید مرضیه احمدی اسکوئی
همراه با چند شعر و یک داستان)

چاپ اول: پائیز ۱۳۵۳ خورشیدی

چاپ دوم: فروردین ۱۳۵۷ خورشیدی

چاپ سوم: خرداد ۱۳۹۵ خورشیدی

توضیح ناشر:

به منظور تفکیک مطالب و مشخص کردن آنها در ذهن خواننده، تیتراهایی از طرف ناشر کتاب حاضر انتخاب شده است. در هر جا که این کار صورت گرفته، عبارت زیر قید شده: "تیترا این نوشته از ناشر کتاب حاضر است."

فهرست

فهرست

۹	ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)، اشرف دهقانی
۵۸	مقدمه سازمان چریکهای فدائی خلق ایران
۶۱	مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمدی اسکوئی
۶۹	مقدمه (رفیق مرضیه)
۷۲	توضیحی کوتاه
۷۴	تجربه نخستین مرگ
۸۳	بخشش
۹۳	"خدا"ی جامعه طبقاتی
۹۶	نخستین آموزگار
۱۰۳	مگر ممکن است!؟
۱۰۷	ترحم
۱۱۵	ممدقلی
۱۲۵	فاطمه
۱۳۰	تلویزیون
۱۳۳	در "رنج آباد" کورها
۱۴۹	باز هم در کورهای رنج
۱۵۷	آتشگاه اهواز
۱۶۹	نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن
۱۸۳	آی درنای زخمگین، از کجائی
۲۰۲	داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی
۲۶۲	اشعار و ترجمه آنها به فارسی
۲۶۲	اوشاقلاری بؤیوک عشقینن سئوه ن، ایگید اشرف ه

خاطراتی از یک رفیق

- ۲۷۰ ترجمه فارسی: (به: اشرف قهرمان که کودکان را عاشقانه دوست می‌دارد)
- ۲۷۸ من گونشی سئویره م
- ۲۸۲ ترجمه فارسی: من خورشید را دوست می‌دارم
- ۲۸۶ "آرمان خلق" ینین بش شهیدی ئو چون
- ۲۸۸ ترجمه فارسی: در رثای پنج شهید "آرمان خلق"
- ۲۹۰ دماوند
- ۲۹۲ ترجمه فارسی: دماوند
- ۲۹۴ اولار کی
- ۲۹۵ ترجمه فارسی: آنهائی که
- ۲۹۶ حقیقت
- ۲۹۶ ترجمه فارسی: حقیقت
- ۲۹۷ دالغا
- ۲۹۹ ترجمه فارسی: موج
- ۳۰۱ بیاد رفیق کبیر، کارگر شهید، حسن نوروزی
- ۳۰۳ پرولتاریا



ققنوس سرخ

(به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

انتشار مجدد کتاب "خاطراتی از یک رفیق (یادداشت‌های چریک فدائی خلق رفیق شهید مرضیه احمدی اسکوئی، همراه با چند شعر و یک داستان)" که هم اکنون در اختیار شماست در شرایطی صورت می‌گیرد که نسل جوان ایران تحت هجوم ایدئولوژیکی گسترده‌ای از طرف رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفته است. امروز علناً وابستگان به رژیم ننگ و جنایت جمهوری اسلامی و همچنین کسانی که با پیشبرد سیاست‌های این رژیم به نام و نانی رسیده‌اند (نان آلوده خورها)، هر یک با روش و تاکتیک خاصی در قالب به اصطلاح تاریخ نویس، جامعه شناس، کارگردان فیلم، هنرپیشه و عکاس و غیره با برخورداری از امکانات و فضائی که برایشان به وجود آورده شده است، می‌کوشند تا وضع ظالمانه کنونی را غیرقابل تغییر و ثابت جلوه

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

داده و از این طریق فضای یأس و ناامیدی را در میان جوانان مبارز ایران رواج دهند. آن‌ها به خصوص با تحریف تاریخ و واقعیت درخشان مبارزات چریکهای فدائی خلق و مخدوش کردن چهره‌های سرشناس و محبوب آن‌ها در میان مردم و آن طور که امروز در هر نشریه و برنامه تلویزیونی رژیم شاهدیم با تقبیح آن چه آن‌ها "آرمان گرائی" می‌نامند (این جماعت واژه "آرمان گرائی" را گذاشتن هدف‌هایی هر چند زیبا ولی دست نیافتنی در مقابل خود، اتوپیست بودن و بیهوده تلاش کردن و... معنی می‌کنند)، می‌کوشند اساساً مبارزه را تلاشی بی ثمر خوانده و هر گونه چشم انداز برای تحقق خواست‌های انقلابی و بر حق توده‌ها را کدر و غیرقابل دسترسی جلوه دهند. در چنین شرایطی شناساندن هر چه بیشتر چهره انقلابی و دوست داشتنی رفیق مرضیه به عنوان یکی از زنان دلاور و شجاع چریک فدائی به نسل جوان و در اختیار قرار دادن شعرها و نوشته‌های در دسترس او که تجربه‌های زندگی و مبارزه توده‌ها را انعکاس داده و در عین حال درک و احساسات پاک و ستایش بر انگیز رفیق مرضیه در آن‌ها موج می‌زند، می‌تواند به سهم خود در

خاطراتی از یک رفیق

مقابله با این تهاجم ایدئولوژیک از طرف رژیم که از همان مناسبات امپریالیستی در ایران حفاظت می‌کند که رژیم شاه حافظ آن بود، نقش ارزنده خود را ایفاء نماید.

رفیق مرضیه احمدی اسکوئی هم به عنوان یک زن چریک سلحشور و هم به عنوان یک زن فدائی شاعر نه فقط در میان مردم مبارز ایران بلکه وسیع تر از آن در میان مردم مبارز افغانستان نیز چهره کاملاً آشنائی است. او نه فقط با نوشته‌ها و به خصوص با شعرهای زیبا و انقلابی‌اش و به واقع با زندگی سراسر مبارزاتی‌اش بلکه با شهادت قهرمانانه خود در جریان یک درگیری مسلحانه با مزدوران رژیم شاه، تأثیر به سزائی روی توده‌های وسیع مردم و به خصوص روی زنان مبارز ایران به جا گذاشته است. رفیق مرضیه از جمله زنان انقلابی ایران بود که در جامعه تحت سلطه رژیم شاه که نه فقط تبعیض علیه زن و بی حقوقی وی در قانون رسمیت داشت بلکه فراتر از آن - در شرایطی که دست روحانیون برای رواج خرافات مذهبی و حفظ آداب و سنت‌های ارتجاعی زن ستیز باز نگاه داشته شده بود - زن در میان افکار عمومی نیز به عنوان جنس درجه دوم محسوب

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

می‌شد، با روی آوری به مؤثرترین و سترگ ترین مبارزه جاری در جامعه ایران یعنی مبارزه مسلحانه (به عنوان هم استراتژی هم تاکتیک) به سهم خود عملاً توانائی و قابلیت زن را در مقابل چشم توده‌ها آشکار کرد. بنابراین، او نه تنها به عنوان یک زن کمونیست فدائی همراه با دیگر زنان چریک در خدشه دار کردن و در هم شکستن تصور دون پایه بودن زن و در اعتلای مقام زن در جامعه نقش بارزی ایفاء کرده، بلکه با مبارزه خود دوشادوش رفقای مرد فدائی در روند تاریخ به جلو، یا به قول خود وی در کار ساختن جاده طویل جهان بی طبقه، سهم خود را داراست. آوازه شهامت و شجاعت او در مقابل نیروهای مسلح رژیم شاه و تأثیر مبارزاتی آن روی توده‌ها به حدی است که امروز در رژیم جمهوری اسلامی که مخدوش کردن چهره انقلابیون گذشته در دستور روز قرار دارد، در مورد رفیق مرضیه علاوه بر انتشار مطالب تحریف آمیز از عکاسی صحنه پردازی شده نیز استفاده شده است. در این عکس که صحنه پرداز آن شخصی به نام آزاده اخلاقی می‌باشد درست بر خلاف آن چه در واقعیت بود ساواکی‌ها نه تنها با ترس و دلهره با رفیق مرضیه که از نظر آن‌ها

خاطراتی از یک رفیق

مردی است که چادر زنانه سر کرده است، برخورد نمی‌کنند بلکه در مقابل او روحیه پر قدرتی دارند و این مرضیه است که ناتوان تصویر شده که حتی نتوانسته به سوی ساواکی‌ها تیری شلیک کند و اسلحه از دستش افتاده است. (برای اطلاع بیشتر در مورد این عکس به مقاله "عکس‌هایی در خدمت تحریف "مرگ‌های تاریخی!" از الف-آزاد، مندرج در پیام فدائی شماره ۱۹۹، دی ماه ۱۳۹۴ رجوع شود.)

در این کتاب، رفیق مرضیه را همراه توده‌های رنج کشیده و از جمله محروم‌ترین آن‌ها می‌بینیم و می‌بینیم که او چگونه با برخورد جامعه شناسانه و حتی روان شناسانه به توضیح واقعیت‌هایی که در جامعه ایران تحت سلطه رژیم شاه قرار داشت پرداخته است. در ابتدا وی می‌نویسد: "این نوشته شرح پاره‌ای از مشاهدات من از زندگی محنت بار خلق است که نه تازگی دارد و نه منحصر به فرد محسوب می‌شود، چرا که هر گامی که در این سرزمین به یغمای امپریالیسم رفته بر می‌داری، خود را رویاروی محنتی دیگر و فلاکتی جان‌گدازتر می‌یابی." او می‌دانست که هر یک از ما شاهد چه صحنه‌های دلخراشی از

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکویی)

زندگی مردم و شاهد چه برخوردهائی از طرف طبقات دارا و رژیم حاکم نسبت به آنها بودیم و از این رو همواره اصرار می کرد که رفقای دیگر هم همچون خود وی خاطرات خود را به روی کاغذ بیاورند. متن کتاب حاضر را رفیق مرضیه در سال ۱۳۵۲ در اختیار رفقای سازمان قرار داد. من خود آن را در همان سال قبل از این که چاپ بیرونی شود در درون سازمان خوانده بودم.

بخشی از کتاب حاضر در برگیرنده خاطرات کودکی رفیق مرضیه می باشد که با ظرافت خاصی به رشته تحریر در آمده اند. در این خاطرات می توان دخترک کوچکی را دید که با کنجکاوای وارد زندگی همسالان فقیر خود می شود و از همان آغاز فاصله طبقاتی و ظالمانه بودن آن را احساس می کند. در ادامه آن گاه که مرضیه به آگاهی سیاسی دست یافته این حس را که اکنون به درکی آگاهانه تبدیل شده می توان در شرح مشاهدات او از چگونگی زندگی دختر بچه هائی که در خانه های ثروتمندان به کلفتی و یا به عبارت دیگر به بردگی گرفته شده اند به صورت زنده دید؛ و او با قلم توانایش نه فقط درد و رنج و عواطف و

خاطراتی از یک رفیق

احساسات این کودکان را عیان می‌سازد بلکه خشم و کینه سوزان خود نسبت به جامعه طبقاتی که تولید کننده مستمر چنین وضعی است را به خواننده نیز منتقل می‌کند؛ و در همین رابطه او از این هم غافل نمی‌ماند که با نشان دادن نمونه‌ای از برنامه‌های مشمئز کننده تلویزیونی در برخورد به کلفت‌های جوان، یادآور شود که ایدئولوگ‌های رژیم شاه مروج چه فرهنگ ارتجاعی در جامعه بوده‌اند. در قسمتی دیگر رفیق مرضیه را به همراه دوستانش که مسلماً رفیق گران قدر صبا بیژن زاده یکی از آنها بود در نقاط مختلف ایران در میان محروم ترین توده‌ها می‌یابیم (مرضیه و صبا هر دو در دانشسرا تحصیل می‌کردند. آنها از دیرباز با هم دوست بودند تا جایی که مرضیه اولین آگاهی‌های سیاسی خود را در ارتباط با پدر صبا که در دوره حزب توده یکی از مبارزین آن دوره و عضو آن حزب بود کسب کرده بود). او از "رنج آباد" کوره‌ها در خاتون آباد گرفته تا کپرنشینان بندرعباس تا آتشگاه اهواز با کولی آبادها و حلبی آبادهایش همه را زیر پا گذاشته، از زندگی آنها تأثیر گرفته و صرف نظر از این که بعدها با مبارزه قهرمانانه خود تأثیری تاریخی بر

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

زندگی آنان و دیگر ستمدیدگان به جای گذاشت، در همان زمان نیز با برخوردهای انسانی و مهربانانه خود تأثیر مثبت روی آن مردمان ستمدیده و محروم داشته است. در ارتباط با زندگی پر مشقت کولی‌ها می‌نویسد: "هر چه در کوره‌ها بیشتر می‌گردیم با حقایق تلخ تری آشنا می‌شوم. بیش از همه سیستمی که برای استثمار پیاده شده مرا از نیرنگ بازی و شیادی سرمایه داران، به شگفت می‌اندازد. آن‌ها برای پنهان کردن پنجه‌های خون آلود خود که بی رحمانه بر گوشت و پوست کارگران فرو رفته و نیروی کار و رمق و هستی‌شان را ذره ذره بیرون می‌کشد... خود کارگران را در مقابل هم قرار داده‌اند." و "هنگامی که ناخن آویخته و خونین یک زن تیره بخت را دیدم که همچنان به سمت قوطی روغن نباتی دراز بود، تمام پیکرم را لای منگنه‌ای یافتم که داشت در آتش له می‌شد." این‌ها گوشه‌ای از صحنه‌هایی است که خواننده در این کتاب با آن‌ها مواجه شده و امکان می‌یابد روح سرکش و جستجوگر مرضیه، شخصیت والا و چهره عمیقاً مهربان او را نیز لمس کند. موسیقی و رقص کولی‌ها را شنیدن و دیدن، آرزویش بود و می‌نویسد: "من به موسیقی و رقص دست

خاطراتی از یک رفیق

نخورده قومی و محلی علاقه فراوانی دارم، اصالت آن درد و رنج آن‌ها را در کنار پُر صفاترین و زیباترین جلوه‌های طبیعت یادآور می‌شود. "اما در "کولی آباد" چیزهای دیگری می‌بیند و می‌شنود: "دلم به درد می‌آید، آیا این کودکان از همین سن و سال...؟!... این کودکان، این شکوفه‌های پلاسیده زیر دست‌های هرزه..."، "... صحنه‌هایی که پیش می‌آیند، نمی‌شود با کلمات تصویرشان کرد، فقط باید آن‌ها را دید یا دست کم من نمی‌توانم آن‌ها را تصویر کنم. آخر من درماندگی زنانی که جوانی و طنازی خود را از دست داده‌اند و جوان ترها جایشان را گرفته‌اند، حسرت و درد ماسیده در لابلای چروک چهره‌های پلاسیده آن‌ها را چگونه می‌توانم تصویر کنم؟". در این کتاب مرضیه از گشت خود در ادارات دولتی نیز نوشته و ضمن ارائه تصویری از برخورد کارکنان ادارات نسبت به روستائیان و طبقات پائین جامعه، و هم چنین ارائه نمونه‌هایی از برخورد توده‌های خوار و ذلیل شده از ظلم و ستم جامعه طبقاتی حاکم و برملا کردن تبلیغات دروغین رژیم در مورد "انقلاب اداری" که یکی از موارد دوازده گانه به اصطلاح "انقلاب سفید" شاه بود، نگرش

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

آگاهانه خود در رابطه با این بخش از مسایل اجتماعی را نیز در مقابل دید خواننده قرار داده است. او در این کتاب هم چنین فراموش نکرده است که رنج و خشم خود از ستم دو گانه‌ای که بر زنان کارگر و زحمتکش در جامعه روا می‌شود را نیز ابراز کند؛ و در رابطه با حل نهائی ستم بر زن در جامعه حد بالای آگاهی کمونیستی خود را نیز به نمایش گذاشته است. می‌نویسد: "... و این است که با دیدن هر کودک فقیری بیش از هر احساسی، احساس درد و اندوه قلبم را در هم می‌فشارد، به خصوص اگر او دختر هم بوده باشد. گر چه در جوامع طبقاتی، این خاستگاه است که می‌تواند سرنوشت انسان‌ها را رقم زند نه جنسیت، اما حتی در درون طبقه بهره ده نیز زن‌ها ستم و بی عدالتی سنگین تری را تحمل کرده‌اند. به هر رو آن چه مهم است و واقعیت دارد این است که ریشه این ستم‌ها در بطن جوامع طبقاتی است و با نابودی این نوع جوامع هست که این ریشه‌ها خواهد خشکید".

با در میان گذاشتن گوشه‌ای از واقعیت‌های تلخ و دردناکی که رفیق مرضیه با آن‌ها زندگی کرده بود وی خواننده را به قضاوت

خاطراتی از یک رفیق

می‌کشاند و مطرح می‌کند که بگذار آنان که فریفته تبلیغات دشمن در مورد چریکها گشته‌اند "بدانند که کدامین دردها قلب‌های ما را از کینه انباشته بود و ما در مبارزه بی‌امان خود برعلیه دشمن تا دندان مسلح، ... برای کدام آرمان به پاک باختگی، به هیچ شکوه جان می‌باختیم." رفیق مرضیه که به عنوان یک شاعر از شاخک‌های حسی قوی‌ای برای فهم مسائل اجتماعی برخوردار بود و در پرتو آگاهی والا و دانش مارکسیستی-لنینیستی خود مسببین دردهای جامعه تحت سلطه رژیم وابسته به امپریالیسم شاه را می‌شناخت، نه می‌توانست همان طور که خود نوشته است در مقابل واقعیت موجود بی تفاوت بماند ("... همه مان ملول و دلتنگیم، نمی‌شود در برابر این همه تیره روزی بی تفاوت ماند.") و نه مشاهده نا آگاهی‌ها و جو یأس آمیزی که قبل از شروع مبارزه مسلحانه (سال ۴۹) تماماً بر جامعه حاکم بود می‌توانست او را از پیمودن راه انقلاب باز دارد. این انقلابی پرشور هم چون همه انقلابیون آن دوره، از شکنجه‌هایی که مأموران امنیتی شاه در زندان‌ها علیه مبارزین به کار می‌بردند آگاه بود؛ و واقعیت این است که این انقلابیون در

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

راه مبارزه برای از بین بردن ظلم و ستم در جامعه ترسی از آن شکنجه‌ها به دل راه نمی‌دادند و تنها مسأله‌ای که آن‌ها را نگران می‌ساخت آن بود که مبدا نتوانند در مقابل آن شکنجه‌ها دوام بیاورند و ناخواسته اطلاعاتی را در اختیار دشمن قرار دهند. این نگرانی که ناشی از نهایت صداقت و صمیمیت و وفاداری با خلق بود را ما در این کتاب در وجود رفیق مرضیه می‌بینیم.

داستانی که در این کتاب تحت عنوان "داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی" آمده مربوط به چریک فدائی خلق رفیق اصغر عرب هریسی می‌باشد. او به مثابه یک کمونیست فدائی یکی از انقلابیون جان بر کف آن دوره بود که رفیق مرضیه در این کتاب با توصیفی از زندگی او از رفقائی چون صمد بهرنگی، معلم اصغر و رفیق بهروز دهقانی که رفقائی چون او را آموزش داده و در شکل چریکهای فدائی خلق سازمان داده بودند و رفقای فدائی دیگر یاد می‌کند. رفیق مرضیه هم چنین چگونگی دستگیری این رفیق را درست به همان صورتی که خود وی و رفیق همراهش، چریک فدائی خلق محمد تقی زاده چراغچی در زندان برای زندانیان سیاسی آن دوره تعریف

خاطراتی از یک رفیق

می‌کردند، در این نوشته توضیح داده و از مقاومت قهرمانانه او در زیر شکنجه‌های مأموران امنیتی رژیم شاه که در واقعیت امر، حتی باعث تحسین خود آن‌ها نیز شده بود یاد کرده است. این یک واقعیت تاریخی است که چریک‌های فدائی خلق دستگیر شده در سال ۵۰ با مقاومت قهرمانانه خود در زیر شکنجه و با روحیه تهاجمی و نشان دادن شجاعت بی نظیر در برخورد به نیروهای امنیتی رژیم شاه تحولی انقلابی در زندان به وجود آوردند. رفیق اصغر، به عنوان یک کارگر انقلابی با قلبی سوزان از خشم طبقاتی نسبت به استثمارگران و مرتجعین حامی آن‌ها، یک پای برجسته این تحول بود. او اولین مبارز اسیر در چنگال دشمن بود که وقتی از او خواستند تابعیت خود را اعلام کند در مقابل چشمان ناباور دست اندرکاران رژیم شاه که منتظر بودند فرمول همیشگی دلخواه آنان (تابعیت دولت شاهنشاهی ایران) عنوان شود، مطرح کرد من تابع خلق ایرانم و در حالی که انقلابی حرفه‌ای بودن در خون و وجود او جای داشت، وقتی از او شغلش را جویا شدند، چریک فدائی خلق بودن را شغل خود اعلام کرد. رفیق اصغر عرب هریسی و رفیق محمد تقی زاده از جمله کمونیست‌های

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

فدائی بودند که در عملیات قهرمانانه حمله به کلانتری پنج تبریز در تاریخ ۱۳ بهمن ۱۳۴۹ که پیش در آمد رستاخیز سیاهکل بود شرکت داشتند. این دو رفیق در ۲۲ اسفند سال ۱۳۵۰ در ستونی که کمونیست فدائی برجسته ایران، علیرضا نابدل در رأس آن قرار داشت با سرود "من چریک فدائی خلقم، جان من فدای خلقم..." به سوی جوخه اعدام در میدان چیتگر تهران رفته و خونشان را وثیقه آگاهی مردم ایران قرار دادند.

عمده توصیف‌های رفیق مرضیه در کتاب حاضر مربوط به شرایط زندگی و وضعیت ستم‌دیدگان و محرومین جامعه می‌باشد که او از نزدیک آن‌ها را مشاهده کرده بود. تعمق روی آن‌ها به نوبه خود به نسل‌های جوان می‌آموزد که در دوره شاه چه شرایطی در جامعه، انقلابیونی چون چریک‌های فدائی خلق را به صحنه مبارزه خونین با رژیم شاه کشاند و چه زمینه‌های مادی باعث خیزش توده‌ها و انقلاب آن‌ها شد. هم چنین با مطالعه یادداشت‌های رفیق مرضیه در مورد شرایط زندگی توده‌های ستم‌دیده در دوران شاه به راحتی می‌توان متوجه شد که صرفاً با روی کار آمدن جمهوری اسلامی نیست که توده‌های ستم‌دیده ایران امروز

خاطراتی از یک رفیق

با شرایط فاجعه باری مواجه شده‌اند، بلکه بانی این وضع در اساس وجود سیستم سرمایه داری وابسته در جامعه ماست که تأمین کننده منافع امپریالیست‌ها و سرمایه داران وابسته می‌باشد. این سیستم پس از انقلاب به اصطلاح سفید شاه به سیستم حاکم در اقتصاد ایران تبدیل شد. اگر زمینه به وجود آمدن سیستم سرمایه‌داری وابسته در ایران را هم به لحاظ تاریخی پی گیری کنیم خواهیم دید که از قرن نوزده از آن جا که امپریالیسم با تکیه به زور سیاسی و نظامی خود ایران را مورد تهاجم قرار داد، قشری از سرمایه‌داران که خدمتگزار منافع امپریالیست‌ها بودند (بورژوازی کمپرادور) پا به عرصه وجود نهادند. این همان قشری بود که نقش ضد انقلابی خود را در به شکست کشاندن انقلاب مشروطیت ایفاء کرد. این قشر از سرمایه داران تحت حاکمیت رضا شاه به مثابه خدمتگزار منافع امپریالیسم انگلیس در ایران و سپس در دوره رژیم وابسته به امپریالیسم شاه هر چه بیشتر رشد کرد تا این که در سال ۱۳۴۱ با تغییر شیوه فئودالی در جامعه به سرمایه داری به صورت طبقه حاکم در آمده و در جهت تأمین منافع امپریالیست‌ها و از این

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)
طریق تأمین منافع خود، قدرت سیاسی را تماماً به دست گرفت. با انتقال قدرت از رژیم شاه به جمهوری اسلامی حمایت و حفاظت از این سیستم به عهده جمهوری اسلامی قرار گرفته و رشد و انکشاف هر چه بیشتری یافت. امروز درست به دلیل رشد و گسترش هر چه فزون تر سیستم سرمایه داری وابسته در جامعه ماست که تبعات اجتماعی جنایتکارانه و واپس گرانه این سیستم انگلی نیز خود را به صورت هر چه برجسته تری نشان می‌دهد. به واقع جای تعجب نیست که ما امروز شاهدیم که در مقایسه با دوره شاه، هم بر وسعت و هم بر تنوع فجایع اجتماعی و نکبت‌هایی که زاده این سیستم می‌باشند نیز به مراتب افزوده شده است. می‌دانیم که با انقلاب توده‌ها طی سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷، امپریالیست‌ها مجبور شدند شاه را همچون موش مرده‌ای به زباله دان تاریخ پرتاب کنند. ولی با رفتن شاه مناسبات سرمایه داری وابسته در جامعه ما از بین نرفت و در نتیجه صرف سرنگونی رژیم شاه نتوانست نقطه پایانی بر فقر و فلاکت و فجایع مختلف بگذارد. این تجربه گرانبهائی است که می‌آموزد که امروز نیز صرفاً با سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی

خاطراتی از یک رفیق

بدون آن که خواهان از بین بردن نظام سرمایه داری در ایران باشیم، اساس وضع ظالمانه و نکبت بار حاکم تغییر نخواهد کرد؛ و کسانی که برای رسیدن به رفاه و آزادی صرفاً چشم به رفتن این یا آن رژیم می‌دوزند، تجربیات گذشته را زیر پا می‌گذارند. رفیق مرضیه بر اساس نظراتی که در کتاب رفیق مسعود احمدزاده مطرح شده به خوبی می‌دانست که به منظور از بین بردن اقتصاد حاکم (سیستم سرمایه داری وابسته) در ایران، مبارزه مسلحانه روشنفکران انقلابی باید به تشکیل ارتش خلق تحت رهبری کمونیست‌ها منجر شود، چرا که کاملاً به این امر واقف بود که این "سرزمین به یغمای امپریالیسم رفته" تنها در نبرد بین ارتش خلق با ارتش ضد خلقی و دیگر نیروهای مسلح که ستون فقرات سلطه امپریالیستی در میهن ما را تشکیل می‌دهند می‌تواند به سرزمین شاداب و زندگی بخش برای اکثریت جامعه تبدیل شود.

به نکات گوناگون دیگری هم می‌توان در این کتاب انگشت گذاشت ولی برای این که این مقدمه بیش از حد طولانی نشود در این جا تنها به دو مورد اشاره می‌کنم. یکی آن که در کتاب رفیق

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

مرضیه از جنبه روان شناسی متوجه تفاوت برخورد توده‌ها نسبت به دستگاه حاکم در دوره شاه و امروز می‌شویم. مثلاً می‌بینیم که در آن زمان (به خصوص قبل از شروع مبارزه مسلحانه و ارتقای روحیه مبارزاتی مردم) توده‌های تحت ستم علیرغم همه خشم و نفرتی که از رژیم شاه داشتند اما به خود اجازه نمی‌دادند که علناً علیه شخص شاه و مسائلی که مستقیماً به رژیم مربوط می‌شد حرفی بزنند و اقشاری از مردم حتی به تملق گوئی از کارهای شاه هم می‌پرداختند. این را ما در این کتاب از جمله در برخورد کارمند اداره نسبت به "انقلاب اداری" شاه می‌بینیم و یا مثلاً در قسمتی می‌خوانیم: "شب عید است، رفقا می‌گویند که یک نفر ناشناس نیکوکار چهل کیلو برنج و چهل قوطی روغن نباتی به شیر و خورشید اهداء کرده است که به مردم بینوا بدهند و این‌ها خبر شده‌اند و همان جا می‌روند. جلو عمارت تنظیم خانواده می‌رسیم، دو پاسبان که از پوست سوخته و پیکر لاغرشان پیداست که بومی هستند، در دو سمت ایستاده‌اند، در حقیقت در میان انبوهی جمعیت گم شده‌اند... زن به ما که سر و وضع بهتری داشتیم شکوه کنان می‌گفت: خدا به شاه عمر بده شب عیدی

خاطراتی از یک رفیق

برایمان برنج و روغن می‌فرستد، ولی این بی‌شرف‌های بی‌پدر و مادر – اشاره به پاسبان‌ها بود – آن‌ها را می‌خورند و به ما نمی‌دهند، شما وقتی رفتید بگوئید که بما نمی‌دهند و خودشان می‌خورند. دعای‌شان به شاه به خاطر سر و لباس ماست و این که خیال می‌کنند مأموریم..."

مردم معمولاً اعتراض خود به وضع موجود را در چهارچوب این اصطلاح که "شاه خوبست ولی اطرافیانش بد هستند" انجام می‌دادند. در حالی که ما امروز شاهد روحیه و وضعیت دیگری در رابطه با توده‌ها از لحاظ روان‌شناسی هستیم. مثلاً با این که امروز شدت اختناق و سرکوب به مراتب بیشتر از زمان شاه است، اما ستم‌دیدگان علناً در کوچه و خیابان، بالاترین مقامات حکومتی و خود ولی فقیه جنایتکار جمهوری اسلامی را به باد ناسزا می‌گیرند و عملاً خشم و نفرت خود را از این رژیم نشان می‌دهند. کار به جایی رسیده است که گاه دست اندرکاران جمهوری اسلامی و کسانی که در بساط این رژیم به خوش رقصی مشغولند برای جلب توجه توده‌ها خود را در صف اپوزیسیون و حتی مغضوب رژیم جا می‌زنند. این تفاوت آشکار در روحیه و

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

چگونگی برخورد مردم نسبت به یک رژیم وابسته به امپریالیسم، از یک طرف مدیون حافظه تاریخی توده‌ها در ارتباط با تأثیرات انقلابی مبارزه کمونیست‌های فدائی و دیگر مبارزین مسلح فداکار و صدیق با خلق در دهه پنجاه در جامعه می‌باشد و از طرف دیگر، در وسعتی به مراتب فراتر، به دلیل انقلابی که مردم ایران در سال‌های ۵۶-۵۷ به آن دست زدند و در پرتو آن متوجه قدرت تاریخی خود گشتند، حاصل شده است. مورد دیگر نقل سخنانی از تجربیات توده‌ها در این کتاب است که به نوبه خود مهر تأیید به تحلیل چریک‌های فدائی خلق در کتاب‌های "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" و "ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء" می‌زنند. مثلاً چریک‌های فدائی خلق از خشم فرو خورده توده‌ها در اثر سرکوب و دیکتاتوری رژیم شاه در فقدان یک سازمان انقلابی در صحنه مبارزه و در شرایط رواج تبلیغات دشمن مبنی بر گویا بیهوده بودن مبارزه و غیره سخن گفته بودند. رفیق مرضیه نیز در رابطه با مشاهدات عینی خود می‌نویسد: "شهرداری" آن‌ها را از کپرهاشان بیرون نموده، "شهرداری" به آن‌ها بدقولی کرده است. شهردار کیست

خاطراتی از یک رفیق

و چیست؟ یک موجود خیالی و بسیار قدرتمند که قادر است کپر‌ها را ویران کند و آن ماشین گنده هم یکی از نوکران زیر دست شهرداری است، به هر رو نیروئی است که تصور مبارزه با آن را هم نمی‌شود کرد." رفیق هم چنین از زبان کارگران به قول خود "رنج آباد کوره‌ها" در خاتون آباد توضیح می‌دهد: "آن‌ها به خاطر می‌آورند که یکبار در زمانی نه چندان دور در ایام همین شاه - سال سی و سه - وقتی کارگران اعتصاب کرده و به وضع خود اعتراضی کرده‌اند، مأموران و ژاندارم‌های شاه به آن جا ریخته‌اند و آن‌ها را به گلوله بسته‌اند و خیلی‌ها را که فقط جراحی برداشته بودند، زنده بگور کرده‌اند. آن‌ها این قصه شوم را سینه به سینه می‌گردانند. خشم‌شان را فرو می‌خورند، کینه‌شان را سرکوب می‌کنند، اما من دل‌هاشان را لمس می‌کنم که مثل دست‌های پیرمرد از کینه و خشم کبره بسته است، روزی این خشم‌ها گشوده خواهد شد. به خوبی می‌دانم که آن روز نه به زودی و نه به آسانی فرا نمی‌رسد. سهم دشوار اما ضروری و حتمی خود را در تسریع گشودن این خشم‌ها، یک آن فراموش نمی‌کنم." در این جا در ضمن نگرش رفیق مرضیه نسبت به

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

مبارزه و پیروزی که "نه به زودی و نه به آسانی فرا نمی‌رسد" و یا به قول رفیق مسعود احمدزاده "مبارزه سخت است و طولانی"، کاملاً آشکار است؛ و این که اصل مسأله این است که بتوان در مسیر مبارزه برای رسیدن به هدف نقش هر چه مؤثر تری ایفاء نمود. مرضیه که به مثابه یک چریک فدائی خلق به قدرت تاریخی توده‌ها واقف و به آن ایمان داشت در این جا نشان می‌دهد که دغدغه او تماماً انجام هر تلاش مبارزاتی برای گشوده شدن خشم مبارزاتی توده‌ها و به میدان آوردن آن‌ها به صحنه مبارزه می‌باشد و او جز به سهم خود در هموار کردن این مسیر به چیز دیگری نمی‌اندیشد.

در اواخر بهار سال ۱۳۵۰ در شرایطی که رفیق مرضیه هنوز به چریکهای فدائی خلق نپیوسته بود در ارتباط با فعالیت‌های دانشجویی‌اش در دانشسرای عالی سپاه دانش دستگیر شد. اما در آن زمان به همان گونه که خود وی نوشته است "بازار جنایت" ساواک در ارتباط با مبارزین مسلح به حدی "گرم" بود که چندان سخت گیری در مورد وی به عمل نیاوردند. ساواک پس از سه روز بازجوئی وی را آزاد کرد بدون آن که بداند که

خاطراتی از یک رفیق

چه مبارز انقلابی و چه شیرزنی را در چنگال خود داشت که اکنون آزادش می‌کند. به صورتی که خود رفیق مرضیه می‌گفت در جریان این بازداشت بسیاری از یادداشت‌ها، داستان‌ها و شعرهای او از بین رفتند. او از احساسات خود در دوره بازداشت‌اش نوشته و در پایان، ترجمه یک نغمه دلنشین آذربایجانی را هم ذکر کرده است. با توجه به عشق و علاقه رفیق مرضیه به زبان مادری خود و این که وی تا به آن حد به این زبان تسلط داشت که به ترکی شعر می‌گفت، با حسرت باید گفت که اگر زبان ترکی توسط رژیم‌های وابسته به امپریالیسم به بند کشیده نشده بود و رفیق مرضیه می‌توانست نظرات و احساسات خود را به زبان مادری‌اش بیان کند، با الهام از همین نغمه‌ها و شعرهای پر محتوا و غنی فولکلوریک آذربایجان که در همه وجودش جاری بودند می‌توانست گنجینه ادبیات مردم خویش را پر بارتر کند، در این صورت امروز شاهد اثری حتی گران بها تر از اثر حاضر می‌بودیم. می‌نویسد: "برخاستم با درونی متلاطم از کینه و خشم و ایمان به راه افتادم و حتی ذره‌ای تردید نداشتم که زندگیم یک آن خالی از مبارزه نخواهد بود. شب به همه جا

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)
دامن می‌گسترد. زوزه بادی وحشی با زوزه سگ‌ها می‌آمیخت.
سربازی با آوای غمگین نی لبک خود، این آهنگ ترکی را
می‌نواخت:

آی درنای زخمگین، از کجائی؟ ای که ز تیر صیاد، زخمگین و
خسته‌ای ... بی تو باغ‌ها می‌پژمرند، بی تو... (یارالی دورنا، سن
هارالی سان هارالی دورنا؟ اُوخچی آل ایندن یارالی دورنا... سن
گتسن باغلار سارالی دورنا...)، و من با یاران شکنجه شده‌ام بودم،
شاید او هم که نی می‌نواخت به آن‌ها می‌اندیشید."

بگذارید اکنون که چاپ جدید این کتاب فرصتی فراهم نمود تا
در باره رفیق گران قدر و عزیزم مرضیه بنویسم اندکی هم از
خاطرات خود با او بگویم.

اولین بار رفیق مرضیه را در مشهد دیدم. اواخر سال ۱۳۵۲ بود.
قرار دیدار را رفیق ارزنده و کبیر علی اکبر جعفری ترتیب داده
بود. محل قرارمان کوچه پهن و ساکتی بود که بوته گل‌هایی در
کناره‌ای از آن، زیبایی خاصی به آن محل بخشیده بود. زیبایی
گل‌ها و سکوت کوچه که راز دار می‌نمود، فضای دلپذیری ایجاد
کرده و هیجان و احساس خوش مرا برای دیدن یک رفیق دختر

خاطراتی از یک رفیق

جدید چندین برابر می‌کرد. من از یک طرف کوچه می‌رفتم و مرضیه از روبرو می‌آمد. رفیق جعفری فقط به من گفته بود که یک رفیق دختر به نام لیلا که آذربایجانی است بر سر قرار من خواهد آمد. وقتی به هم رسیدیم و رمزها رد و بدل شد مرضیه با بی‌قراری که عشق در آن غلغله می‌زد مرا به آغوش کشید. چشمانش پر اشک شد و اولین سخنانی که بر زبان آورد این بود: "همین که از دور دیدمت شک نکردم که خودتی چون راه رفتنت مثل بهروز بود، و اضافه کرد، انگار که بهروز داشت می‌آمد. معلوم بود که او می‌دانست که بر سر قرار چه کسی آمده است و نام بردن از بهروز (برادر فدائی من، بهروز دهقانی) با آن احساسات گرم (درست تر است بگویم آتشین) گویای دریائی از خاطره بود که او از بهروز در ذهن و وجود خود داشت. جملات مرضیه که به زبان ترکی ادا می‌شد مرا بی‌اختیار به تبریز و به دوره‌ای برد که او و بهروز مرتب با هم بودند و با هم این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، همان زمانی که دوستان بهروز می‌گفتند که بهروز بالاخره دختر دلخواهش را پیدا کرد. آخر بهروز در پاسخ دوستان که می‌گفتند چرا ازدواج نمی‌کنی همیشه پاسخ می‌داد

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

دختری را پیدا کنید که تا حدی با من همفکر بوده و از شعور اجتماعی لازم برخوردار باشد؛ و حالا مرضیه با درجه بالائی از شعور اجتماعی و سیاسی و با روحیه رزمندگی در کنار بهروز بود. مادرم نیز با شادی و غرور به پسر عزیزش که مهر و محبت‌اش به او به معنی واقعی کلمه عاشقانه بود می‌گفت: "آره پسر من این طوری درسته. پسر و دختر باید یک مدتی با هم بگردند، با هم آشنا بشوند و بعد با هم عروسی کنند." برای درک پاسخ بهروز به دوستانش لازم است توضیح دهم که در سال‌هائی از دهه چهل بی توجهی به مسایل سیاسی جو غالب در میان اکثر جوانان ایران و به خصوص در میان جوانان دختر بود. در میان آن‌ها همان معیاری برای زندگی شایع بود که فرهنگ غالب اشاعه می‌داد. در مورد اغلب دختران جو به گونه‌ای بود که حتی به سختی می‌شد دختران علاقه مند به مطالعه کتاب‌های اجتماعی ارزشمند را سراغ گرفت.

برای من روشن نیست که مرضیه و بهروز در چه مقطعی با هم آشنا شده بودند. با توجه به این که مرضیه در اسکو، نزدیک آذرشهر یعنی محلی که بهروز در آن جا تدریس می‌کرد، معلم

خاطراتی از یک رفیق

بود چه بسا که آن‌ها پیشتر همدیگر را دیده و با هم آشنا بودند. ولی در هر حال آن‌ها در شرایطی پیوند نزدیک تری با هم پیدا کردند که تشکل چریکهای فدائی خلق در حال شکل گیری بود. این مقطعی بود که بهروز گرد آوری نیرو و سازماندهی آن‌ها را وظیفه خود قرار داده و برای این منظور با کسانی که روحیه مبارزاتی در آن‌ها سراغ داشت تماس می‌گرفت. مسلماً روحیه والای مبارزاتی مرضیه و دلاوری‌های تحسین بر انگیزی که حتی در برخوردهای عادی او نمایان بود نمی‌توانست از چشم بهروز دور بماند. آن‌ها اغلب در کتاب فروشی شمس در تبریز همدیگر را می‌دیدند و دوستان در جریان این رابطه قرار داشتند. یک بار بهروز در مورد مرضیه (بهتر است بگویم در مورد دختری که می‌دانستیم وی با او مراوده دارد) به من گفت که دختر خیلی خوبی است ولی روی نظرات سیاسی‌اش باید کمی کار کرد؛ و آن‌ها با هم مطالعه می‌کردند و در مورد مسایل سیاسی با هم بحث و گفتگو می‌کردند. بعد، مرضیه به تهران رفت. او در دانشسرای عالی سپاه دانش درس می‌خواند و از آن جا هم چنان با بهروز در رابطه بود. اتفاقاً در اواسط سال ۱۳۴۹

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکویی)

(چند ماه قبل از رستاخیز سیاهکل) که من در رابطه با سازماندهی جدید گروه (رفیق احمدزاده) برای پیشبرد مبارزه مسلحانه به تهران رفتم تا به عنوان یک انقلابی حرفه‌ای در یک خانه تیمی فعالیت کنم، برای این که رفتنم به تهران را برای خانواده خودم توجیه کنم از اطلاعاتی که بهروز از محل تحصیل مرضیه داشت سود بردم. به واقع بهروز مرا از وجود دانشسرای عالی سپاه دانش و محل آن مطلع کرد و به من گفت که به خانواده بگویم که به تهران می‌روم تا در آن دانشسرا تحصیل کنم.

در طول راه مرضیه از خاطراتش با بهروز گفت و از تأثیری که صداقت و پاکی او روی وی داشته است. او از احساسات انقلابی‌اش در رابطه با من هم گفت و به تصور آن که من شعری که وی به یاد من سروده بود را خوانده‌ام (که در آن موقع نخوانده بودم) گفت در تمام مدتی که آن شعر را می‌نوشتم تو در مقابل چشمانم بودی. من حقیقتاً نمی‌دانستم در مقابل احساسات پاک انقلابی او چه باید بگویم. برای من از همان زمان‌ها این طور جا افتاده که چنین احساس‌هایی هر چند در

خاطراتی از یک رفیق

رابطه با یک شخص بیان می‌شود ولی به واقع بیانگر نهایت صمیمیت و عشق گوینده‌اش نسبت به مبارزه انقلابی و انقلابیونی است که در راه رهایی توده‌های زحمتکش و رنج‌دیده ایران از هیچ تلاشی دریغ نمی‌ورزند. می‌دانستم و می‌دیدم که مرضیه خود به جرگه چنین انقلابیونی تعلق دارد. در کنار من زنی دلاور و سلحشوری راه می‌رفت که در عین حال شاعری هنرمند بود، شاعری که قادر بود هم به زبان ترکی و هم فارسی احساسات ظریف و عمیق انقلابی‌اش را در قالب شعر بیان کند.

مدت کوتاهی پس از این دیدار به پایگاهی منتقل شدم که رفیق مرضیه نیز در آن جا بود. در پایگاه فرصت بیشتری برای صحبت با یکدیگر داشتیم. در آن جا او با جزئیات هر چه بیشتری موضوع آمدن دو زن همراه با مأموران امنیتی شاه به دانشسرای عالی سپاه دانش برای دستگیری من در اردیبهشت سال ۵۰ را توضیح داد. آن دو زن در کلاس‌های مختلف حضور یافته و از دانشجویان سراغ "اشرف" را می‌گرفتند. رفیق مرضیه بسیار تأسف می‌خورد که در آن روز در دانشسرا نبوده و می‌گفت وقتی دوستانم آمدن مأموران و آن دو زن را تعریف

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)
کردند قلبم به تپش در آمد و آرزو می کردم که در آن روز بودم
و کتک مفصلی به آن ها می زدم.
رفیق مرضیه را در آن خانه تیمی در پشت دستگاه پلی کیپی به
خاطر می آورم. او از ماهنی ها (ترانه ها) و آهنگ های ترکی و
آوازهای غنی فارسی برایم حرف زد و خود یک ترانه به زبان
فارسی خواند. تا آن زمان نمی دانستم که مرضیه چنان صدای
زیبا و دلنشینی هم دارد. من برای او یکی از ماهنی های "دورنا"
را خواندم و به او گفتم که وقتی از شهادت بهروز در زیر شکنجه
مطلع شدم، این را در سلول به یاد او می خواندم. (...ایلیک باهار
گلدی، دورنالار گلدی، تک جه سن گلیب چیخمادون هاردا قال
می سان...). از مرضیه تکنیک مقابله با بی خوابی را هم یاد گرفتم.
در آن سال که همه ما به دلیل حجم بالای کار مبارزاتی بی خوابی
زیادی می کشیدیم او توصیه می کرد که چشمانمان را حتی برای
یک دقیقه هم که شده ببندیم و ساکت بنشینیم. می گفت که
همین یک دقیقه انرژی زیادی به انسان می دهد؛ و واقعاً هم
همین طور بود.

خاطراتی از یک رفیق

مرضیه از چگونگی پیوستن‌اش به سازمان (چریکهای فدائی خلق) گفت. در سال ۵۰، بهروز دهقانی به قیمت تحمل وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها، از مرضیه و مبارزینی چون او که آن‌ها را می‌شناخت حفاظت کرده بود. مرضیه که به چریکهای فدائی خلق دسترسی نداشت با مبارزینی که می‌شناخت گروهی را شکل دادند. این گروه پس از شهادت رفقائی از آن در یک درگیری مسلحانه، به عنوان "گروه نادر شایگان" شناخته شد. رفیق مرضیه از عشق خود به چریکها می‌گفت و این که سازمان چریکهای فدائی خلق را سازمان خود می‌دانست و همه آرزویش آن بود که بتواند به این سازمان وصل شده و نیروی مبارزاتی خود را در جهت رشد و اعتلای چریکهای فدائی خلق صرف کند. او این عشق را در شعر "دالغا" به خوبی بیان کرده است: "... بیلیردیم دریالاردا/ دالغالار قوجاغیندا/ خیرداجا آرخلار اوچون/ یئنی حیات دوغولار... ایندی قاریشمیشام من/ قورتولماز دالغالارا/ وارلیغیمیز چالیشماق/ یوخلوغوموز دایانماق". ترجمه فارسی: "...می‌دانستم که در دریاها در آغوش امواج، جویباران

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

کوچک، هستی تازه‌ای می‌یابند... اینک پیوسته‌ام / به امواج بی پایان / هستی مان تلاش / و نیستی مان آسودن است".

رفیق مرضیه در مورد یکی از مبارزین آن گروه (مصطفی شعاعیان) می‌گفت که وی آگاهانه با حساب گری‌های خرده بورژوائی از پیوستن هر چه زودتر او به چریکهای فدائی خلق ممانعت کرده بود؛ و مرضیه از این امر بسیار خشمگین و عصبانی بود. رفیق مرضیه می‌گفت که در گروه‌شان تنها مصطفی با چریکهای فدائی خلق ارتباط داشت ولی در حالی که افراد گروه صادقانه با همه وجود و با پاک باختگی کامل خواهان پیوستن به چریکها بودند (این به واقع از فرهنگ و روحیه وحدت طلبانه‌ای ناشی می‌شد که در آن زمان به صورت غالب در میان همه انقلابیون وجود داشت)، او برخورد معامله گرانه با چریکها داشت و به بهانه‌هایی ارتباط آنها را با سازمان برقرار نمی‌کرد. مرضیه ناراحتی و خشم خود از این امر و از مصطفی شعاعیان را در شعر بلندی به زبان فارسی سروده بود که آن شعر را هم برای من خواند. او گفت که پس از ضربه ساواک به گروه رفیق نادر شایگان در شرایط امنیتی خاصی که به وجود آمده بود،

خاطراتی از یک رفیق

بالاخره مصطفی شجاعیان ارتباط آن‌ها را با چریکها برقرار نمود و او و صبا بیژن زاده با جدا شدن از شجاعیان مستقلاً به چریکهای فدائی خلق پیوستند. البته هم رفیق مرضیه و هم رفیق صبا هر یک این موضوع را با جزئیات هر چه بیشتری به طور کتبی نوشته و در اختیار رفقای سازمان قرار داده بودند. اتفاقاً مصطفی شجاعیان نیز همان زمان که از این امر مطلع شده بود در نوشته خود که بعداً به عنوان "پنج نامه به چریکهای فدائی خلق" منتشر شد در اول نامه پنجم به این موضوع اشاره کرده و می‌نویسد: "چنان که فریدون می‌گفت، فاطمه و مهین مطالبی در باره روابط گذشته و در باره شخص من نوشته‌اند که همه یا مشتی از آن‌ها را فریدون شفاهاً با این کمترین در میان گذاشت." در این نوشته او در دفاع از خود مطرح کرده است که نه فقط او بلکه رفقای دیگر هم موافق بوده‌اند که پیوستن گروه به چریکها به تعویق انداخته شود. لازم به توضیح است که فریدون یکی از نام‌های مستعار رفیق حمید اشرف بود و منظور از فاطمه، رفیق مرضیه و منظور از مهین، رفیق صبا بیژن زاده می‌باشد. (در اینجا به این موضوع هم باید اشاره کرد که قلم به

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

دستانی که در بساط رژیم جمهوری اسلامی به خوش رقصی مشغولند - امثال هوشنگ ماهرویان - امروز ظاهراً در دفاع از مصطفی شجاعیان که هر عقیده انحرافی و هر خطائی هم که داشت مبارزی جان بر کف علیه رژیم شاه بود نوشته‌های او را به وسیله‌ای برای سم پاشی علیه چریکهای فدائی خلق قرار داده‌اند).

کتاب حاضر حاوی شعرهای زیبایی هم از رفیق مرضیه که تخلص "دالغا" (به معنی "موج") را برای خود برگزیده بود، می‌باشد که به واقع بخش کوچکی از شعرهای اوست. هم چنین باید یادآور شد که در شرایط توده‌ای شدن مبارزه در سال ۱۳۵۷ و انتشار نوشته‌هایی از سازمان چریکهای فدائی خلق توسط رفقای هوادار، کتاب "خاطراتی از یک رفیق..." نیز منتشر و وسیعاً پخش شد. ولی به صورتی که من در جزوه "غزال سرخ ما" توضیح داده‌ام منتشر کنندگان چاپ دوم این کتاب در حالی که از وجود رفیق مرضیه به عنوان یک چریک فدائی خلق شاعر و هنرمند مطلع بودند، دیگر رفقای فدائی شاعر را نمی‌شناختند و در نتیجه برخی از شعرهای چریک فدائی خلق

خاطراتی از یک رفیق

پری آیتی (غزال) هم در آن کتاب به نام رفیق مرضیه به چاپ رسید. در کتاب حاضر تنها شعرهایی که بی هیچ شبه‌ای سروده خود رفیق مرضیه می‌باشند، درج شده‌اند. هر چند باید اضافه کرد که علیرغم تفاوت زبان شعری غزال و مرضیه، محتوا و فضای مبارزاتی برخی از این شعرها به گونه‌ای است که واقعاً تشخیص این که کدام شعرها را غزال یا مرضیه گفته است، آسان نیست. مثلاً لطافتی که در شعر "شاعرانه" وجود دارد با روحیه شاعرانه ظریف هر دوی آن‌ها همخوانی دارد و توصیف‌ها تماماً طبیعت زیبای آذربایجان و لُرستان را تداعی می‌کنند و همین‌طور شعر "بهار می‌رسد از راه". در هر حال واقعیت این است که "رفقای هنرمند چریک فدائی خلق، چه رفیق مرضیه و چه رفیق غزال و چه رفقای شاعر گمنامی چون رفیق عباس کابلی که حتی شعرهای‌شان نیز دیگر در دسترس نیستند، همه نه تنها با قریحه شعر و هنر خود بلکه با تمام قابلیت‌ها و زندگی سرشار از پیکار متهورانه‌شان با دشمن، همواره در یاد توده‌ها زنده خواهند ماند." (از جزوه "غزال سرخ ما") و در رابطه با شعر پر صلابت و بسیار زیبای "افتخار" که سال‌ها با نام رفیق مرضیه در

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

جنبش شناخته می‌شد باز باید گفت که "بدون جنگجویان پاک و صمیمی و دلاوران شجاع و جسوری چون مرضیه‌ها، استعداد هنری غزال هرگز نمی‌توانست به چنان اوج شکوفائی برسد که خالق شعری چنین شکوهمند گردد." هم چنان که "شعرهای دهه ۱۳۵۰ شاملو در وصف انقلابیون مسلح که نشان زیباترین شعرهای او را به خود گرفته در شرایطی از طرف او سروده شده‌اند که غزال‌ها و مرضیه‌ها، عباس کابلی‌ها، عباس هوشمندها، سنجرهای، پنجه شاهی‌ها، فرشیدی و نمازی‌ها، صبا بیژن زاده‌ها و ده‌ها انقلابی بی‌باک و صادق و صمیمی با خلق خویش حماسه سازان صحنه نبرد با دشمن بودند." (همان منبع).

تعمق حتی در محدود شعرهایی که از رفیق مرضیه به جا مانده نه فقط روحیه رزمندگی، نگاه عمیق و زیبای شاعرانه او نسبت به مسایل اجتماعی و حقیقت طلبی، این ارزشمندترین شاخص بزرگ کمونیست‌های راستین را نشان می‌دهد در عین حال منعکس کننده شرایط و فضای جامعه‌ای است که وی در آن می‌زیست. مثلاً در شعر زیر او به کسانی برخورد می‌کند که رفیق

خاطراتی از یک رفیق

صمد بهرنگی وضع آنها را به عنوان "چوخ بختیار" توصیف کرده است.

"آنان که به آرزوهای کوتاه و هستی حقیر

چهار دست و پا چسبیده‌اند

آیا هرگز اندیشه می‌کنند

به انسانهای بزرگ و زیستن ژرف

به ارزشمند زیستن و پرشکوه مردن ؟ "

این مفهوم را رفیق بهروز دهقانی نیز به شکلی دیگر بیان کرده است که به نوبه خود فضای جامعه در میان بسیاری از روشنفکران و "چوخ بختیارها" در دوره قبل از شروع مبارزه مسلحانه که منجر به تبدیل آن فضا به فضای شاداب مبارزاتی گشت را نشان می‌دهد. در نوشته بهروز رنج و احساس خفه گی انسانهای آزادیخواه و مبارز از آن فضا نیز منعکس است:

"دم زدن در هوای آلوده فراموشی می‌آورد و خاموشی. آنهایی که چنین هوایی را فرو می‌دهند هرگز تصورش را نمی‌کنند که بیرون از چهار دیواری عقلشان هوای تازه و پاکیزه‌ای هست. زندگی را در بست قبول کرده‌اند و در نظرشان همه چیز چنانکه

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

بایست، است و غرابتی ندارد. چیزی به تعجبشان نمی‌آورد و طوفان‌ها و سیل‌ها از جای نمی‌جنبانندشان. بی حال و بی تفاوت. هیچ برایتان پیش آمده که در اطاق بسته‌ای ناگهان احساس کنید که دارید خفه می‌شوید ولی دیگران فارغ و بی خیال سرگرم بگو و بخندند و ککشان هم نمی‌گزد؟ کسانی هستند که دنیا را چنان که هست نمی‌پذیرند و می‌خواهند بدانند که چرا این چنین است و آنچنان. اُقشان می‌نشیند، بیمار می‌شوند، دیوانه می‌شوند، عصیان می‌کنند" (از نوشته‌ی نقدی بر کتاب "بچه‌های کوچک این قرن").

مرضیه در برخی از شعرهایش از گنجینه ادبیات فولکلوریک آذربایجان استفاده کرده که به شعرهای ترکی او حال و هوای بسیار دلنشینی در نزد مردم آذربایجان می‌دهد. مثلاً در شعر "من خورشید را دوست می‌دارم" او به خلاق ترین و زیبا ترین شکل از یک بازی بچه گانه در آذربایجان سود جسته و آن شعر پر معنا را خلق کرده است. من آن بازی و شعر بچه گانه‌ای که منبع الهام مرضیه گشته را به خوبی به یاد دارم. در تبریز در دوره کودکی من نیز به محض این که تکه ابری روی خورشید را

خاطراتی از یک رفیق

می‌گرفت فوری با کودکان دیگر دست به دست هم داده و حلقه‌ای درست کرده و آن شعر بچه گانه را به صورت یک نغمه (اندکی متفاوت با آنچه رفیق مرضیه نوشته) می‌خواندیم: "گونوم گندیب سو ایشماقا، آبی دونون دگیش ماغا، گونوم چیخ، چیخ". دقایقی که این نغمه را می‌خواندیم خورشید از پشت ابر در می‌آمد و در این هنگام همه با شادی به هوا پریده و هورا می‌کشیدیم.

در شعر "من خورشید را دوست می‌دارم" رفیق مرضیه ناشکیبائی انقلابی خود از تاریکی ای که بر جامعه ایران حاکم بود را با یادآوری ناشکیبائی دوران کودکی‌اش از تکه ابری که روی خورشید را می‌گرفت مقایسه می‌کند:

"ماه و ستارگان، به سان خورشید به ما روشنائی می‌دادند با وجود اینهمه روشنائی، اگر ابری در آسمان ظاهر می‌شد و اگر ابر گذرای کوچکی روی خورشید را می‌پوشاند می‌دانستیم که خورشید از زیر ابرها درخواهد آمد و ابری باقی نخواند ماند

اما باز با ناشکیبائی، گرد هم آمده فریاد می‌زدیم

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

و خورشید را با نغمه به مهمانی می خواندیم
"آفتابم رفته آب بخوره، پیراهن آبی شو عوض کنه

.....

آفتابم درآ، آفتابم درآ!"

...

دل من از هیچ چیز به اندازه تاریکی نمی گیرد
کودکی بی شکیم را لحظه ای از یاد نمی برم
اینک این همه تاریکی را چگونه شکبا شوم"

اجازه دهید به خاطره ای هم که رفیق کبیر فریدون جعفری در
مورد مرضیه می گفت اشاره کنم. او می گفت وقتی مرضیه به خانه
تیمی ای که در کوچه شترداران واقع بود آمد، در همان ابتدا
متوجه شدم که از دیدن شلوغی خانه ابرو در هم کشید. آن خانه
پایگاهی بود که بسیاری از وسایل از شهرهای مختلف در آنجا
جمع شده بود. رفیق جعفری می گفت من آن روز از آن پایگاه
رفتم و یک هفته بعد که برگشتم با خانه متفاوتی روبرو شدم، با
خانه ای تمیز و منظم. رفیق مرضیه خانه را کاملاً تمیز کرده و

خاطراتی از یک رفیق

وسایل را با سلیقه خوب خود در جاهای لازم چیده بود. خانه حالت دلنشینی به خود گرفته و انگار بزرگ شده بود. یک مورد دیگر گلکاری رفیق مرضیه در پایگاه مشهد بود. در آنجا حیاط بزرگی بود با حوض بزرگی در وسط که اطرافش کرت بندی شده بود. درخت آلبالوی بزرگی هم کنار حوض بود. رفیق مرضیه با آن حس زیبایی شناسی اش انگار نتوانسته بود طاقت بیاورد که کرت ها بی گل بمانند. همین حس بود که او را بر آن داشته بود بیلی به دست گرفته، باغچه را بیل زده و گل های قشنگی در آنجا بکارد. این کار در ضمن به فضای خانه در نزد همسایه ها حالت عادی می داد و اقدامی به نفع تداوم کار مبارزاتی در آن خانه بود. رفقا صبا بیژن زاده، حمید مؤمنی و بعدها کیومرث سنجرى که از ساکنین اصلی این خانه بودند مدت ها بعد از شهادت رفیق مرضیه همچنان در آنجا زندگی و فعالیت کردند.

همان طور که در صفحات اول این کتاب دیده می شود، رفیق مرضیه کتاب خود را به رفیق مادر (فاطمه سعیدی - مادر شایگان) تقدیم کرده است. هنگامی که هر دوی این رفقا در

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

درون سازمان چریکهای فدائی خلق فعالیت می کردند رفیق
مرضیه نامه زیر را برای رفیق مادر نوشت:

" رفیق مادر

فرصتی دست نداد که با تو از کینه های فراوانم به دشمن حرف
بزنم که چگونه اینک آن را جلا یافته تر می یابم که باز هم
بزرگواری بیکرانه تو را بستایم و به تو باز هم بگویم که چگونه
از محبت و عشق پاک و پرشکوه تو نیرو می گیرم و به تو که
می نگرم خود را در برابر دشمن کینه جو تر و مصمم تر می یابم.
خوب ترین مادر!

خود را ناتوان می یابم که بتوانم آن چه را در حق تو می اندیشم و
احساس می کنم برای بنویسم. تو مثل دریایی از خشم و محبتی.
خشم به دشمن توده و محبت به توده. و ما همگی در این خشم
گسترده تو دل هامن را صفا می دهیم تا بتوانیم بیشتر پایداری
کنیم.

صمیمی ترین رفیق مبارز! حتی دوست داشتن تو برای همه ما
این تعهد را به وجود می آورد که در راه آزادی توده ها یک رنگ
و محکم باشیم و تا آخرین قطره خون خود با دشمن بجنگیم.

خاطراتی از یک رفیق

چرا که کسی که تو را دوست دارد تو را که پیکره روشن عشق و کینه بی نهایتی اگر جز این باشد سزاوار زنده ماندن نیست.

رفیق مادر! آیا می‌دانی با افسانه دلیری و شهامت و از خودگذشتگی ات تمام افسانه‌هایی را که تا کنون در حق مادرها نوشته شده کهنه کرده‌ای؟ حق هم بر این است. زیرا تو تنها مادر مهربان مبارزین جهان نیستی بلکه بزرگترین رفیق آن‌ها هم هستی. رسم این است که به محبوب ترین کسان هدیه‌ای می‌دهند و من لحظات فراوان فکر کرده‌ام برای یک مادر انقلابی برای یک رفیق بزرگوار چه هدیه شایسته‌ای می‌توانم بدهم. و با خودم گفته‌ام اگر بتوانی همیشه به توده‌ها و رفقای وفادار بمانی، اگر همیشه شایسته باشی که رفیق مادر با شهامت ترین رفیق را دوست بداری می‌توانی از قطرات خون خود دست گلی ببندی و روزی که در راه رهایی توده‌ها آخرین تلاشت را کردی و آن گاه که آخرین تیرت را در قلب دشمن نشاندی برای مادر بفرستی. شاید این هدیه‌ای باشد که بتوانی آن را بی شرمساری به شایسته ترین رفیق تقدیم کنی.

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

رفیق مادر! من وعده چنین هدیه‌ای را به تو می‌دهم. بپذیر تا آن دم که هدیه‌ام را برایت بفرستم.

با درود رفیقانه و

ایمان به پیروزی مبارزه مان

اول مرداد ۱۳۵۲"

رفیق مرضیه حقیقتاً به همان صورتی که در این نامه نوشته است با تلاش‌های مبارزاتی بی دریغ اش و با درگیری قهرمانانه‌اش با نیروهای مسلح رژیم شاه و نشانیدن آخرین تیرهایش به قلب سیاه آنان، دسته گلی از خون خویش بسته و تقدیم راه رهایی کارگران و زحمتکشان نمود. در کتاب "بذرهای ماندگار" من به تفصیل چگونگی وضعیتی که به شهادت او منجر شد را شرح داده‌ام. در اینجا به طور مختصر بگویم که ما در آن زمان موفق شده بودیم که به موج‌های بی سیمی پلیس مخفی شاه دست یافته و از طریق کنترل رادیوئی به گفتگوهای بی سیمی مأموران امنیتی رژیم شاه گوش کنیم. وجود چنین امکانی برای مقابله با ضربات نیروهای سرکوبگر رژیم به سازمان کمک بسیار بزرگی بود به طوری که رفقا به هنگام اجرای قرار، ابتدا به بی سیم‌های

خاطراتی از یک رفیق

پلس مخفی گوش می دادند و پس از اطمینان از لو نرفتن آن قرار به محل مورد نظر می رفتند. متأسفانه اندکی قبل از روز ششم اردیبهشت (روز شهادت رفیق مرضیه و دستگیری رفیق شیرین معاضد) با دستگیری یکی از مجاهدین که آنها هم از همین امکان استفاده می کردند پلیس به برخورداری ما از چنان امکانی پی برده و در نتیجه در گفتگو با یکدیگر به جای اسم محل قرار، اسم های دیگری که رمز خودشان بود را به کار می بردند. این موضوع باعث شد که در آن روز، رفیق شیرین بر سر قرار لو رفته برود و رفیق مرضیه که به دلیل اشتباه یکی از مأموران امنیتی متوجه لو رفتن قرار شده بود برای نجات رفیق شیرین به آن محل رفت که منجر به درگیری مسلحانه او با مأموران رژیم شاه شد. حال باید به نواری اشاره کنم که گفتگوهای پر هراس مزدوران مسلح دستگاه امنیتی شاه به هنگام مقابله با رفیق مرضیه شجاع و بی باک در آن ضبط شده بود و من در همان موقع به آن گوش دادم. این نوار از طریق سازمان مجاهدین که همانطور که گفته شد همانند ما چریکهای فدائی خلق می توانستند به گفتگوهای بی سیمی نیروهای ضد

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

خلقی رژیم شاه گوش کنند به دست ما رسیده بود. زنده یاد پوران بازرگان که در آن زمان عضو سازمان مجاهدین خلق بود، بعدها در دیداری که در پاریس با وی و زنده یاد تراب حق شناس داشتم به من گفت که آن روز او از طریق گوش کردن به بی سیم پلیس در جریان درگیری مرضیه قرار گرفته و آن نوار را هم خود وی ضبط کرده بود. پس از شهادت رفیق مرضیه، سازمان چریکهای فدائی خلق از روی نوار یاد شده چگونگی درگیری این رفیق دلاور را در نشریه نبرد خلق (شماره سوم - خرداد ۱۳۵۳) درج نمود. آن متن چنین است: "رفیق مرضیه احمدی پس از جدا شدن از رفیق معاضد تحت تعقیب مأمورین دشمن قرار می‌گیرد و پس از چند عمل ضدتعقیب سعی می‌کند خود را به خانه تیمی واقع در کوچه شترداران در میدان شاه تهران برساند. ولی مأمورین با استفاده از تجهیزات مخابراتی رد وی را به یکدیگر و به مرکز اطلاع می‌دادند و بدین ترتیب منطقه تحت محاصره دشمن در آمده بود. با این حال مزدوران نمی‌توانستند ترس خود را از نزدیک شدن به رفیق بیوشانند. مرتباً از پشت بی‌سیم فریاد می‌زدند او مردیست که لباس زنانه

خاطراتی از یک رفیق

پوشیده. حلقه محاصره رفته رفته تنگ تر می‌شد، در این هنگام رفیق چون دید که امکان خروج از محاصره برای او دیگر وجود ندارد، ابتکار عمل را در دست گرفت و با اسلحه کمری خود شجاعانه به مزدوران حمله کرد و پس از یک درگیری نابرابر، دشمن در حالی که امید زنده دستگیر کردن او را کاملاً از دست



داده بود، رفیق را به مسلسل بست، در این موقع رفیق مرضیه احمدی موفق شد قرص سیانور خود را نیز بخورد. جسد رفیق احمدی را نیروهای دشمن از فاصله دور چندین بار به مسلسل بستند و سپس وحشت زده و به آهستگی به

ققنوس سرخ (به یاد گرامی رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

این چریک قهرمان نزدیک شده، جسد بی جان او را طناب پیچ کرده و می برند."

چنین بود پایان زندگی مبارزاتی زنی کمونیست که به خاطر مهر بزرگش به ستمدیدگان، به دشمنان آنان (امپریالیست ها و ایادی شان و سرمایه داران زالو صفت ایران) کینه می ورزید و این عشق و کینه توأمان به او نیروی مبارزاتی و شجاعت برخورد با وحشی ترین دشمنان آن ها را داده بود. رفیق مرضیه احمدی اسکوئی امروز به مثابه یک چریک فدائی خلق و هنرمند انقلابی خلق در دل های کارگران و ستمدیدگان چه در ایران، چه در افغانستان و... زندگی می کند. باشد که چاپ جدید کتاب خاطرات او، نسل جوان را با این ستاره درخشان جنبش کمونیستی ایران هر چه بیشتر آشنا کرده و به آن ها امکان درس گیری از نظرات، آرمان ها و تجربیات مبارزاتی وی را فراهم آورد تا با قدم های استوار راه ظفرنمون این زن کمونیست چریک فدائی را دنبال کنند.

اشرف دهقانی اردیبهشت ۱۳۹۵

خاطراتی از یک رفیق



مقدمه سازمان چریکهای فدائی خلق ایران

این کتاب، یادداشت‌هایی است که چریک فدائی خلق، رفیق شهید، مرضیه احمدی اسکوئی، در پائیز سال ۱۳۵۲* و در حین زندگی چریکی خود نوشته است. یادداشت‌ها، به صورت یادآوری‌هایی از گذشته‌های دور و نزدیک زندگی او است. بی شک، این یادداشت‌ها بازگو کننده‌ی تمام زندگی غنی و پر بار انقلابی رفیق نیست. او نه تصمیمی برای نوشتن زندگی نامه خود داشته و نه زندگی انقلابی او، فرصت این کار را برایش باقی می‌گذاشت.

رفیق تنها می‌خواسته پاره‌ای از برخوردهایش را با اقشار مختلف خلق از سوئی و با دشمنان خلق از سوئی دیگر که از زندگی گذشته خود در یاد داشته به روی کاغذ بیاورد تا آن چه را در آن‌ها آموختنی است و آن چه را که در برانگیختن عشق و کینه‌ی او سهمی داشته، برای خود و رفقاییش و

* - در متن چاپ قبلی، این تاریخ به اشتباه پائیز سال ۱۳۵۳ تایپ شده بود در حالی که رفیق مرضیه در آن تاریخ دیگر زنده نبود.

خاطراتی از یک رفیق

خوانندگان دیگر یادداشت‌ها بازگو کند. طبعاً اگر رفیق اکنون زنده می‌بود، خواهش رفقا او را به تکمیل یادداشت‌ها و ا می‌داشت، ولی شهادت قهرمانانه‌ی رفیق بر یادداشت‌هایش نقطه پایان گذاشت. اینک ما پس از مرگ او، برای جلا دادن بیشتر به عشق و کینه‌های رزمندگان راه رهایی خلق می‌خواهیم یادداشت‌های رفیق شهید خود را منتشر کنیم.

رفیق احمدی استعداد زیادی در نوشتن قصه و سرودن شعر داشت، ولی خود دنبال این کار را نمی‌گرفت زیرا زندگی از او چیزی دیگر می‌خواست. خود او همواره می‌گفت: "من نمی‌خواهم با قلمم زندگی کنم، بلکه می‌خواهم قصه‌هایم را با زندگیم بنویسم". بدین جهت در هنگامی که در کشور ما یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌های تاریخ در حال پیدایش بود، زندگی رفیق احمدی آگاهی و عشق و کینه‌اش، او را به شرکت در این حماسه دعوت کرد و او مشتاقانه به میدان این نبرد شتافت و چه شجاعانه جنگید. پایان کار او چنین بود: جسد او را از فاصله‌ی دور چندین بار به مسلسل بستند و سپس وحشت زده و به آهستگی به این چریک قهرمان نزدیک شده، جسم بی جان او را طناب پیچ کرده بودند.

وقتی او می‌توانست در ساختن بزرگ‌ترین حماسه‌ی تاریخ جنبش نقشی داشته باشد، دیگر پرورش استعداد هنری و نوشتن قصه و سرودن شعر برایش اهمیتی فرعی پیدا می‌کرد. با این حال از رفیق شعرها و قصه‌ها

مقدمه سازمان چریکهای فدائی خلق ایران
و یادداشت‌هایی به جای مانده که علاوه بر نشان دادن تفکر و زندگی
انقلابی رفیق، مبین احساس هنرمندانه‌ی او نیز هست.
رفیق همه‌ی نوشته‌های خود را نگه نمی‌داشت، زیرا او اغلب برای
استفاده خود و دوستانش می‌نوشت و قصد تکثیر آن‌ها را نداشت.
اکنون ما یادداشت‌های رفیق مرضیه احمدی را که یادگارهایی از برخی
برخوردهای اجتماعی اوست در اختیار خوانندگان قرار می‌دهیم. بد نیست
در این جا به عنوان مقدمه تکمیل کننده‌ای بر این یادداشتها شرح مختصر
زندگی او را از نشریه نبرد خلق بیاوریم.

مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمدی اسکوئی

رفیق مرضیه احمدی اسکوئی در سال ۱۳۲۴ در یک خانواده متوسط در شهر کوچک اسکو، نزدیکی تبریز به دنیا آمد، دوران کودکی رفیق به اقتضای محیط کوچک شهری که در آن زندگی می‌کرد، با کار در مزرعه پدرش همراه بود. بدین ترتیب او از ابتدا به تدریج توانست تا حدودی با زندگی پر از مشقت خلق آشنائی پیدا کند.

رفیق مرضیه همان طور که بعداً در خاطرات خود نوشته است، از همان دوران کودکی با مشاهده اختلافی که در نحوه زندگی خود و دیگر همسالانش وجود داشت، شدیداً رنج می‌برد و این احساس او بعدها با مشاهده وسیع تر اختلافات طبقاتی موجود در جامعه و پی بردن به علل آن عمق بیشتری یافت.

مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمد اسکوئی
علاقه زیاد رفیق به مطالعه کردن از ابتدای تحصیل در دبیرستان، او
را واداشت که برای بدست آوردن کتاب با افراد آگاه به مسائل اجتماعی
آشنا شود و از این طریق آگاهی سیاسی کسب نماید.
در این دوران رفیق احساسات و تأثیراتی را که از زندگی خلق می گرفت در
قالب شعر و قصه بیان می کرد. صفا و صمیمت و پاکی رفیق او را در بین
دوستان و آشنایانش از محبوبیت زیادی برخوردار کرده بود، به طوری که
همه او را مرجان (مرضیه جان) می نامیدند.

رفیق مرضیه پس از اتمام دوره دبیرستان وارد دانشسرای مقدماتی
تبریز گردید و پس از طی دوره دو ساله، معلم دبستان های اسکو شد. رفیق
در مدت سه سالی که آموزش کودکان را به عهده داشت، از طریق رفت و
آمد با خانواده های کودکان و آشنائی با زندگی آن ها و درد و رنجی که
آن ها با آن دست به گریبان بودند، با زندگی خلق ارتباطی وسیع پیدا کرد و
به آموزش از زندگی آن ها پرداخت.

بعد از گرفتن دیپلم با حفظ شغل معلمی وارد دانشگاه تبریز شد،
ولی از آن جایی که برای تأمین مخارج تحصیلی، مجبور به کار کردن بود و
این امر باعث می شد که تمام وقت او گرفته شود و دیگر فرصتی برای
مطالعه و آشنائی هر چه بیشتر با زندگی خلق برای او نماند. لذا درس اول
دانشگاه، تبریز را ترک گفته و وارد دانشسرای عالی سپاه دانش تهران شد.
او در این دوران توانست احساس پر شکوه و آگاهی عینی خود را از
زندگی توده ها با تئوری های مارکسیسم - لنینیسم درآمیزد، رفیق بعدها از

خاطراتی از یک رفیق

تأثیر عظیمی که کتاب دولت و انقلاب رفیق لنین در تکامل فکریش داشته است صحبت می‌کرد و می‌گفت که چگونه توانسته است پس از خواندن این کتاب و آن چه که خود از زندگی و مطالعات دیگرش در ذهن انداخته بوده است، بهتر بفهمد، رفیق مطالعه را نه برای افزایش محفوظات ذهنی بلکه برای افزایش شناخت خود از قانونمندی‌های تکامل جامعه و آگاهی از مبارزات خلق‌ها انجام می‌داد تا با دیدی علمی تر برای آشنائی با زندگی خلق به مطالعه عینی بپردازد و از این طریق بتواند در مبارزات آزادی بخش رهیابی کند.

رفیق مرضیه در تمام مدت دوران تحصیل در دانشسرای عالی سپاه دانش به بسیاری از روستاهای ورامین که در نزدیکی محل دانشسرا قرار داشت، رفت و آمد می‌کرد و بیشتر اوقات خود را با خانواده‌های فقیر روستائی می‌گذرانید. او همچنین به بسیاری از روستاهای ایران سفر می‌کرد و در آن جا برای کودکان در مدرسه‌های روستا کتابخانه درست می‌کرد، با سپاهیان دانش دوست می‌شد و برایشان کتاب می‌فرستاد و سعی می‌کرد از این طریق به آن‌ها آگاهی سیاسی بدهد.

رفیق مرضیه احمدی یکی از عناصر فعال اعتصابات دانشجویی دانشسرای عالی سپاه دانش بود. او در اعتصابات دانشجویی اسفند ماه ۴۹ نقش رهبری داشت. در این موقع فعالیت‌های سیاسی رفیق تا حدودی برای جاسوسان رژیم شناخته شده بود، ولی به علت ترس از عکس العمل دانشجویان که رفیق در بین آن‌ها از احترام و محبوبیت فوق العاده‌ای

مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمد اسکوئی برخوردار بود، نمی‌توانستند او را دستگیر سازند. تا این که در خرداد سال ۵۰ هنگامی که دانشسرا تعطیل شد، او را دستگیر نمودند و بعد از چند بار بازجوئی و تهدید آزادش کردند و به خاطر محدود کردن فعالیت‌های رفیق و کنترل بیشتر وی او را به اسکو فرستادند تا در آن جا به کار مشغول شود. رفیق یک سال دیبر دبیرستان‌های اسکو بود، او در این مدت توانست با شور و عشقی فراوان و با تلاشی خستگی ناپذیر نقش مهمی در بالا بردن آگاهی سیاسی محصلین اسکوئی ایفا نماید. ولی این گونه فعالیت‌ها نمی‌توانست روحیه مبارزه جو و پر شور رفیق را ارضاء کند. به همین خاطر برای پیوستن به جنبش مسلحانه آزادی بخش خلق به تهران آمد و در زمستان ۵۱ پس از تماس با رفقای شهید نادر شایگان، حسن رومینا و چند نفر دیگر یک گروه مارکسیستی با خط مشی مبارزه مسلحانه تشکیل داد. رفیق از فروردین ۵۲* برای این که تمام امکانات و قابلیت‌های خود را در راه جنبش آزادیبخش خلق قرار دهد، به صورت یک مبارز حرفه‌ای در آمد و زندگی مخفی را آغاز نمود. ولی در خرداد ماه ۵۲ به خاطر ضعف نشان دادن عبدالله اندوری در زیر شکنجه دشمن، رفقا نادر شایگان و حسن رومینا در نبرد رویاروی با دشمن به شهادت رسیدند و عده‌ای دیگر از رفقای گروه دستگیر شدند و رفیق مرضیه احمدی برای ادامه مبارزه و برای هرچه پر ثمرتر شدن تلاش‌ها و فعالیت‌هایش به سازمان چریک‌های فدائی

*- این تاریخ در چاپ قبلی به اشتباه سال ۵۴ ذکر شده بود.

خاطراتی از یک رفیق

خلق پیوست. رفیق مرضیه در پرتو آگاهی عمیق و عشق بزرگش به خلق،
راه خود را یافته بود، او احساس پر شکوه خود را از پیوستن به مبارزه
مسلحانه در قطعه شعری به زبان ترکی بنام "دالغا" (موج) چنین ترسیم
می‌نماید:

موج

خیرداجا، اینجه آرخیدیم
مئشه لردن، داغلاردان
دره لردن آخیردیم

بیلیردیم دورقون سولار
ئوز ایچینده بوغولار
بیلیردیم دریالاردا
دالغالار قوجاغیندا
خیرداجا آرخلار ایچون
یئنی حیات دوغولار

نه یولون اوزاقلیغی
نه قارانلیق چوخورلار
نه دورقونلوق هوسی

مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمد اسکوئی

منی یولدان قویمادی

ایندی قاریشمیشام من

قورتولماز دالغالارا

وارلیغیمیز چالیشماق

یوخلوغوموز دایانماق

۵۲ نجی پائیز

ترجمه فارسی

موج

جویبار کوچک و باریکی بودم

در جنگل‌ها و کوه‌ها

و دره‌ها جاری بودم

می‌دانستم آب‌های ایستاده

در درون خود می‌میرند

می‌دانستم در آغوش موج‌ها

خاطراتی از یک رفیق

در دریاها

جویباران کوچک

هستی تازه‌ای می‌یابند.

نه درازی راه

نه گودال‌های تاریک

و نه هوس بازماندن از جریان

مرا از راه باز نداشت

اینک پیوسته‌ام

به امواج بی پایان

هستی مان تلاش

و نیستی مان آسودن است!

پائیز ۵۲

او با پشتکار و برخورد متعهدانه‌اش و بکار بردن تمام قابلیت‌ها و توانائی خود برای حتی کوچکترین کاری که به او محول می‌شد، یکی از فعال‌ترین رفقای سازمان ما بود.

مختصری از زندگی انقلابی فدائی شهید رفیق مرضیه احمد اسکوئی
عشق عمیق به خلق و کینه بی پائانش به دشمن از رفیق انسانی
خشن و در عین حال بسیار صمیمی ساخته بود. و دقیقاً به خاطر تعهدی که
با تمام وجود احساسش می‌کرد و ایمان بزرگی که به راه مبارزه و پیروزی
خلق داشت لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. تحرک، روحیه متعاضنه و
سرسختی‌اش در برخورد با مشکلات جنبش از بارزترین خصلت‌های رفیق
بود، سکون برای او مفهومی نداشت، از کوچکترین فرصت برای انجام کاری
استفاده می‌کرد.

سرانجام رفیق مرضیه احمدی، چریک فدائی خلق در ساعت ۱۰ روز
ششم اردیبهشت ماه ۵۳ در نبردی رویاروی با دشمن، دلیرانه جنگید و
قهرمانانه شهید شد و بدین ترتیب حماسه جانبازی دیگری در تاریخ جنبش
ما آفریده شد. رفیق مرضیه نه تنها تمام لحظات زندگی انقلابی خود را در
خدمت آرمان مقدسش یعنی آزادی خلق قرار داد بلکه شهادتش نیز در
خدمت این هدف بزرگ قرار گرفت.

ما خاطره رفیق مرضیه احمدی اسکوئی را گرامی می‌داریم و با
قدمهای استوار و عزمی راسخ تر راهی را که او پیمود تا پیروزی ادامه
می‌دهیم.

سرانجام امپریالیزم و ارتجاع با دستهای پرتوان خلق نابود می‌شوند.

سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران

مقدمه

این نوشته شرح پاره‌ای از مشاهدات من از زندگی محنت بار خلق است که نه تازگی دارد و نه منحصر به فرد محسوب می‌شود، چرا که هر گامی که در این سرزمین به یغمای ستم امپریالیسم رفته، برمی‌داری، خود را رویاروی محنتی دیگر و فلاکتی جانگدازتر می‌یابی. شاید تنها حسن این یادداشت‌ها این است که به روی کاغذ آمده و رشته تنبلی ویژه‌ای را که اغلب ما در مورد نوشتن داریم گسسته است تا آنکه با ناآگاهی و در نتیجه‌ی تبلیغات بلندگوهای شاه ما را دزد و خرابکار می‌نامند، بدانند، که کدامین دردها، قلب‌های ما را از کینه انباشته بود و ما در مبارزه بی‌امان خود بر علیه دشمن تا دندان مسلح، دشمن آبدیده در سرکوب جنبش‌های خلق‌های جهان و مزدوران دست آموخته جهان خواران، برای کدام آرمان به پاک باختگی، بی هیچ شکوه جان می‌باختیم. مائی که نزدیک ترین آرزوهایمان این بود که هنگام مرگ خویش خواهر یا برادر کوچکتر خود

مقدمه نویسنده (رفیق مرضیه احمدی اسکوئی)

را به میدان کشیده باشیم.* یک دلیل دیگر به روی کاغذ آمدن این یادداشت‌ها این بود که به خود یادآوری کنم آن چه در طول سالیان گذشته از زندگی خود آموخته بودم، آن چه که کینه‌های مرا جلا داده بود و مرا برای راه دشوار مبارزه آماده کرده بود، به همان تازگی و روشنی نخستین احساس‌هایم از درد و رنج خلق هنوز در دلم باقی است و به عبارتی انگیزه ام تازه کردن پیمان گسست ناپذیر من با خلق بوده است.

در بیان این مشاهدات، هنگامی که محنت‌های خلق را تصویر می‌کنم یا وقتی از این موضوع حرف می‌زنم که خلق رابطه حقیقی دردهایش را گم کرده و به درستی نمی‌داند چه کسی شایسته نفرتش و چه کسی لایق محبت اوست، و از این قبیل حرف‌ها نباید تصور شود که من زندگی خلق را از پشت بام نگاه کرده‌ام و فقط این جنبه از زندگیشان را دیده‌ام. من در وجود هر یک از بی خبری‌های خلق نطفه‌های آگاهی را نیز می‌بینم و می‌دانم که روزی بارور خواهد شد. زندگی موجود من خود شاهد این مدعاست. من در تمام صحنه‌هایی که از بی خبری درد انگیز خلق تصویر کرده‌ام، سایه شوم تلاش‌های همه جانبه دشمن خلق‌ها را می‌بینم که تمام نیروی خود را به کار می‌برد تا هرچه بیشتر در بی خبریشان نکه دارد و هر چه بیشتر شیره جانیشان را بمکد و آسایش و سعادتشان را برباید و برای همین هم از دیدن ناآگاهی تحمیلی توده‌ها، نومید نمی‌شوم.

* - اشاره به شعر ورافیکتر، مبارز دلیر شوروی

خاطراتی از یک رفیق

من به اندازه توان خویش خلق را به سوی رستاخیز عظیمش نزدیک تر می‌کنم. در این راه توان من به نیروی تمام یاران هم‌رزم می‌پیوندد و از این رو خود را در برابر هیولای چشم‌فریب دشمن ذره‌ای ناتوان نمی‌یابم، چرا که در انبوه توانائی یارانم انحلال یافته‌ام و با یارانم در راهی قدم نهاده‌ایم که خواست باطنی و شکل نگرفته توده‌ها است. راهی که تنها راه نجات توده‌ها است. در این راه است که خلق آگاه می‌شود، بپا می‌خیزد و آن گاه ما برای نابودی دشمن طبقاتی توانائیم.

با ایمان به پیروزی م.ا.

توضیحی کوتاه*

از نخستین خاطرات کودکیم شروع می‌کنم، از ریشه‌های کوچک کینه بزرگ امروزیم که در قلب زندگیم جای دارد. قبل از همه از مرد و زنی که پدر و مادر من محسوب می‌شوند و آن قدر حوصله نداشتند که کمترین ناز مرا بکشند از این رو من تمام روزگار کودکیم را در کوچه با پای برهنه، همراه پا برهنگان دیگر گذرانده‌ام، ممنونم و از مادرم ممنون تر که هر بار که کتک می‌خوردم و گریان برای شکوه به خانه می‌رفتم، بی هیچ پرسشی حق را به کسی می‌داد که مرا کتک زده بود و بدین سان مرا که قادر نبودم او را بزخم با این بی عدالتی خود در قضاوت آن چنان به خشم می‌آورد که وادارم می‌کرد همان لحظه به کوچه برگردم و حتی اگر به قیمت کتک خوردنی بیش تر شده، من هم با دشمن خود در بیفتم، همین رها شدگی در بی پناهی عاطفی بود که به من یاری کرد بعدها و همیشه مزه تلخ این گونه تنهایی‌های گسترده در جامعه خود را دریابم و دندان‌های خود را همواره از خشم در برابر ستم بر هم فشرده نگهدارم، دقیقاً به همین دلیل هم بود که یاد گرفتم که همه پناه‌های خیالی خود را نیز نابود کنم. هرچه بیشتر امید خود را به خود می‌بستم در مبارزه با ستم موفق تر می‌شدم. از این رو هم زندگیم را در راهی گذاشتم که امیدهای پوچ خلق را

* - تیتیر این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

خاطراتی از یک رفیق

به نجاتی موهوم بگسلم و آنان را به نیروی خودشان دلگرم کنم. زیرا می‌دیدم دشمن برای ربودن ایمان خلق به نیروی خویش چه تلاش همه جانبه‌ای به کار می‌برد و راز سلطه او بر خلق نیز جز این نیست.

این سپاس را از دیرباز به زن و مردی که پدر و مادرم محسوب می‌شوند مدیون بودم و اینک خوشحالم که با گزیدن راه انقلاب آن را ادا کرده‌ام. البته بیان این سپاس به این معنی نیست که این یادداشت‌ها را به مادرم پیشکش کردم، نه! اگر این یادداشت‌ها سزوار پیشکش باشد، آن را به تمام یاران صدیق مبارزم به ویژه به همسنگر دلیر و عزیز همه مان "آنا" تقدیم خواهم کرد. این شیرزن که ایمانش به مبارزه افسانه‌ای است.

* - منظور رفیق فاطمه سعیدی (رفیق مادر) مادر شهید نادر شایگان که همراه تمام فرزندان به مبارزه مسلحانه پیوسته بود و اینک نیز سرسختانه به مبارزه اش در زندان رژیم شاه ادامه می‌دهد، می‌باشد. رفیق احمدی این نوشته را قبل از دستگیری رفیق مادر به او تقدیم کرده است. (سازمان چریکهای فدائی خلق ایران)

تجربه نخستین مرگ

"نوبر" دخترک یتیمی بود که با برادرش زندگی می‌کرد. او پدر و مادرش را به خاطر نمی‌آورد. اغنیا خیلی راحت فقرا را دست می‌اندازد و آن‌ها را خُل می‌نامند و نام‌هایی بر آن‌ها می‌نهند تا برای تحقیر دائم آنان زحمت زیادی نکشند. برادر "نوبر" را که کمی زبانش می‌گرفت و به اصطلاح شیرین بود "اکل" صدا می‌کردند. او از همان ابتدا پسر زحمتکشی بود و هم چنان زحمتکش هم باقی ماند. آخرین سال‌هایی که در شهر کم بودم او زندگیش را از راه باربری می‌گذرانید و صاحب دو بچه بود. من نسبت به او بیش از روسای فرمایشیم احترام احساس می‌کردم و خودش نیز از این احترام با خبر بود. در سال‌های اخیر پسر کوچک او ضمن صحبت با پسری هم سن و سال خودش که بچه یک مهندس بود گفته بود که آرزو دارد وقتی بزرگ شد معلم بشود و بچه مهندس گفت بی خود این فکرها را نکن، پدرت حمال تو هم حمال خواهی شد. این دو کودک پنج ساله بودند،

خاطراتی از یک رفیق

اما ارزش‌های مرسوم جامعه به خوبی به آن کودک خرده بورژوا مفهوم اختلاف طبقاتی را آموخته بود.

از ماجرا پرت افتادم ولی گویا ضرورتی وجود داشت که قصه را به این جا کشانید، من هم قلم را رها کردم. از "نوبر" می‌گفتم، "نوبر"، طاهره و طاهره گریه، و مرضیه جلال یک سری از رفقای من بودند، که کنار خانه بابا بزرگم خانه داشتند و من هر بار که با رفقای کنار خانه مان قهر بودم یا در خانه می‌پلکیدم به سراغ آن‌ها می‌رفتم. محل بازی ما میدانچه "ملا گنجی" بود، خانه نوبر در همان میدانچه بود. من نمی‌دانم چرا نام آن جا "ملا گنجی" بود، ولی برای بچه‌ها سه گنج واقعی داشت. اول گوشه‌ای از میدانچه که مردم آشغال‌های‌شان را در آن جا می‌ریختند و ما درون آن‌ها کلی چیزهای بدرد بخور از میخ و سیخ و چرخ و غیره می‌یافتیم، دوم درخت توت بزرگی که میراث بچه‌ها بیچه بود و هنوز هم هست، و سوم درخت نارون بزرگی که گلبرگ‌هایش را در بهار می‌چیدیم.

نوبر دست‌هایش ترک خورده تر از دست‌های من بود و گونه‌هایش هم از چرک کبره بسته بود. موهایش هیچ وقت شانه به خود نمی‌دید. پیراهن و تنبانش به یک اندازه پاره و پوره بودند. موهایش پر از شپش و رشک بود. او مادر نداشت از این رو بیش از همه ما ناتمیز بود. من آرزو داشتم خانه "نوبر" را از نزدیک ببینم. یک روز این شانس روی آورد. از در که گذشتیم، به یک مطبخ فرو ریخته بزرگ با دیوارها و تیرهای دود زده رسیدیم، گوشه سقفش فرو ریخته بود، از دیوار شکسته مطبخ هم به اتاق

تجربه نخستین مرگ

راه بود، کف اتاق هیچ چیز نداشت، در یک گوشه اتاق کرسی قرار داشت اما نه از متکا خبری بود، نه از تشک، یک لحاف ژنده آن را می پوشاند و در حالی که دل و روده اش از این جا و آن جا بیرون ریخته بود، زیرش هم مشتی چادرشب وصله پینه دار شندره پهن شده بود. این اولین کرسی این جوری بود که می دیدم، کرسی ما تمیز و خوب بود. گوشه اتاق گنجینه ای از چیزهایی که تو آشغال دونی پیدا کرده بودیم جمع شده بود. حق هم همین بود، نوبر همیشه در آشغال ها پرسه می زد و برای این کار بیش از همه ما وقت گیر می آورد، چرا که هیچ وقت مادر یا خواهر بزرگتر یا کسی پیدا نمی شد که بی خودی او را صدا بزند و مزاحمش بشود و راستیش ما بچه ها هم چنان از این بابت به او غبطه می خوردیم.

اول از همه به ور رفتن با آن ها پرداختیم، من یک چرخ کوچک آهنی را از میان تمام اسباب بازی های او پسندیدم و پنهان نکردم که از آن بسیار خوشم آمده به نوبر گفتم: اینو میدی به من؟ و او بی هیچ درنگی گفت: مال تو باشه، ور دار.

من با این مسئله شگفت زده روبرو شدم، زیرا وقتی مقایسه کردم، دیدم اگر او چیزی از اسباب بازی های مرا می پسندید، هرگز به این راحتی به او نمی دادم. آن روز این برایم مسئله بزرگی شد، خود را مودی و بخیل و حریص احساس کردم، چرا که قادر به تحلیل علت این خصلت خود نبودم و بعدها متوجه شدم که دلیل این خوی من هیچ یک از آن هائی نیست که گفتم. من در یک خانواده خرده بورژوا بزرگ می شدم، مالکیت خصوصی بر

خاطراتی از یک رفیق

همه چیز سفارش و تأکید می‌شد. خانه ما، حیاط ما، باغ ما، و این خواه ناخواه شامل خنزر و پنزرهای من هم می‌شد. در حالی که نوبر حتی پدر و مادر هم نداشت که بگوید: پدر و مادر من، یا آن‌ها بگویند: دختر من. به او هیچ وقت مادرش نگفته بود، مواظب باش عروسک‌هایت را رفقاییت نذرند، اما مادر من از این حرف‌ها زیاد زده بود، به او نگفته بودند چیزهای را به دیگران نده و از این یاوه‌ها، که از همان ابتدا اندیشه آدم را چرک و آلوده می‌کند. در همان حالی که داشتیم با خرت و پرت‌های "نوبر" ور می‌رفتیم، ناگهان او دهانش را کیپ بست و یک دستش را نیز روی لب‌هایش گذاشت و با دست دیگرش و صداهایی که از دهان بسته‌اش در می‌آورد، به من فهماند که دهانم را ببندم. من به درستی معنای این کار را نمی‌دانستم، ولی حرکات او به حدی جدی بود که مرا وادار کرد، حرف او را بپذیرم. بعد "نوبر" با دستش اشاره به کنار دیوار کرد، آن جا هزارپای درازی در حرکت بود، من از جا پریدم، از دیدنش چندشم می‌شد، حتی می‌ترسیدم، از دیوار فاصله گرفتم، خواستم به "نوبر" بگویم که او هم کنار بیاید، که او دهان بسته "اوم، اوم" راه انداخت و این صدا به من فهماند که به هیچ وجه دهانم را باز نکنم، مدتی به همان حال باقی ماندیم، هزارپا بی اعتنا راه خود را کشید و رفت و توی سوراخ دیگری ناپدید شد.

"نوبر" لب‌هایش را گشود:

- مگه تو نمی‌دونی؟

- چی رو؟

تجربه نخستین مرگ

- این که اگر هزارپا دندونای آدمو بشماره آدم می‌میره.

- نه:

- آره. مگه ندیدی من دهنمو زود بستم.

ترس برم داشت، آیا در آن چند لحظه‌ای که من هزارپا رو ندیده بودم،

هزارپا دندانهایم را نشمرده بود؟

- نوبر می‌گم که، اگر هزارپا دندونای آدمو بشماره، آدم زود می‌میره؟

- آره شاید هم شب بمیره...

ترس همه وجودم را پر کرد: کاشکی خونه نوبر نمی‌اومدم، با خودم فکر

می‌کردم:

- من دیگه می‌رم.

- کجا میری بیا بنشینیم زیر کرسی .

- اگر بازم هزارپا اومد...

- نه دیگه نمیداد، رفت

- از کجا می‌دونی؟

- می‌دونم دیگه، هر روز می‌آد.

بعد دست مرا گرفت و به طرف کرسی کشید، هر دو از سرما کبود

شده بودیم و می‌لرزیدیم.

به هر حال زیر کرسی رفتیم. اما کرسی گرمای بسیار کمی داشت،

من می‌دانستم که همسایه‌ها از جمله خاله من از بابت غذا و آتش و غیره به

آنها می‌رسند. "اکل" برای متقال بافی دوک می‌رشت و از این رو فقط

خاطراتی از یک رفیق

شب‌ها برای خوابیدن به خانه می‌آمد، از او پرسیدم: نوبر کی طرف بالای کرسیتون می‌نشینه؟ (طرف بالای کرسی سرقفلی خاصی داشت و همیشه متعلق به بزرگ تر خانواده بود، از این رو دلخواه بچه‌ها محسوب می‌شد)

- هیشکی، کی می‌خواد بشینه؟ کرسی ما طرف بالاش کجا بوده اگه اون طرف دیوارو میگی، آن جا "اکل" می‌نشینه، هر وقت هم او نبود، من.

- خوش به حالت!

- چرا خوش به حالم؟

- خونه ما طرف بالا همیشه دادم می‌نشینه (به پدرم دادش می‌گفتم)، یک طرف هم مال آباجیمه (به ننه‌ام می‌گفتم آباجی)، اون‌ها پشتشون متکا می‌ذارن، دو طرف دیگرش هم متکا نداره، دو تا خواهرام می‌شینن، من یا روی کرسی می‌نشینم یا پهلوی خواهرام. اما آن‌ها هر وقت دلشون خواست منو ویشگون می‌گیرن و بیرون می‌کنن، می‌گن این جا مال ماست. "نوبر" با منگی به من نگاه می‌کرد، گوئی معنی حرف‌هایم را نمی‌فهمید. حق هم داشت. گفتم او در خانه‌اش بی‌کاره با "مال من"، "مال تو" بیگانه بود. این حرف‌ها را از کوچه به فراوانی می‌شنید، اما گوئی محیط خانوادگی سراپا سرشار از مالکیت خصوصی بیش تر اندیشه آدم را حقیر و تنگ می‌کند. خوب بیاد می‌آورم که چگونه حتی به کرسی پر شندره "نوبر" چشم طمع دوخته بودم. شک ندارم که اگر یک طرف خالی کرسی هم مثل آن چرخ آهنی بردنی بود، بی‌هیچ درنگی کولش کرده و به خانه مان می‌بردم، گوئی چشمان من تمام آن چه را که "نوبر" نداشت به دشواری

تجربه نخستین مرگ

می‌دید و همه آن چه را که داشت به آسانی تشخیص می‌داد و هوس و طلب داشتن آن‌ها را در دلم پُر می‌کرد، بعدها گرچه از یاد این احساس شرمنده می‌شدم و هنوز هم می‌شوم، بعدها بسیار از این گونه صحنه‌ها دیدم که دارا ترها چگونه برای تملک اندک فقرا حرص می‌زنند، و بعدها که آگاه تر شدم، دریافتم که اصلاً زیربنای جهان طبقاتی همین است.

- گُرسیتون خیلی سرده.

- نه همچنین هم سرد نیست، خیلی بهتر از بیرون، دیروز همسایه مون نون می‌پختند، از تنورشون آتش آورد و به کرسیمون ریخت و دیگه کسی آتش نیاورده. من خواستم حرف نوبر را باور کنم، اما تنم خیلی می‌لرزید و نمی‌شد که باور کنم خیلی بهتر از بیرون باشه. ترس هزارپا هم هنوز در جانم بود. دیگه صبر نکردم نوبر برایم حرف بزند، به خانه مان رفتم، فکر هزارپا لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت، شب برف سنگینی آمد، بیرون خیلی سرد بود، اما نصف شب که بیدار شدم از زور گرمای کرسی عرق کرده بودم، بی اختیار یاد نوبر افتادم، کرسی آن‌ها سرد بود، حتی اگرچه نوبر خودش باور می‌کرد که خیلی بهتر از بیرون است. تا دیروز برفی که از پشت بام‌ها به کوچه ریخته بودند، آن چنان زیاد بود و سرما چنان بیداد می‌کرد که من نتوانستم به ملا گنجی بروم، روز سوم که رفتم خاله‌ام را دیدم با همسایه‌شان "دلارام" صحبت می‌کرد و خیلی بی تفاوت می‌گفت:

خاطراتی از یک رفیق

- خلاص شد باجی، از تو خونه موندن تنها، دختر هم که بود، فردا که بزرگ می‌شد، هزار تا بلا به سرش می‌اومد. "اکل" هم راحت شد. پسره، هر جا که شد می‌تونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه...

من بو بردم که اتفاق بدی برای نوبر افتاده، قبلاً هم خیلی دیده بودم، وقتی کسی می‌میرد، اگر اعیان بود، حتی اگر پیر هم بود، خاله ام، مادرم با زن‌های دیگر به سینه‌شان می‌کوبیدند و می‌گفتند، آخ بی چاره، چرا مرد...؟ خدا رحمتش کنه...

اما اگر فقیر بود، اگر جوان هم می‌بود، با بی تفاوتی شگفت انگیز می‌گفتند:

- خلاص شد!

و حالا هم حرف راحت شدن "اکل" بود و خلاص شدن دختری که نمی‌توانست جز "نوبر" باشد.

دلارام گفت: مونده به آمون همسایه‌ها، هر کس به دیگری امید شده، در این دو روزه کسی نرفته بهشون سر بزنه، زیر لحاف چار چنگول خشک شده بود.

- دیروز "اکل" گفت که سرما خورده، من می‌خواستم عصر برم که مهمون اومد، دیگه نشد برم. قربون خدا برم، می‌گم آخه قربون مصلحتت برم، طفل معصوم را چرا به دنیا آوردی و چرا بردی و با یک انگشت قدش، همیشه در بدری و تنهائی کشید، از زندگی چی دید؟

- ما چه می‌دونیم باجی، لابد مصلحت این طور بود دیگه.

تجربه نخستین مرگ

- البته، پس چی، هیچ کار خدا بدون مصلحت نیست، ولی ما بنده‌ها کوریم، نمی‌بینیم.

من حرف‌هایم را قاطی حرف‌هایشان کردم:

- خاله، نوبر مرده؟

- آره تو چرا این جا وایساده بودی، برو، بدو بکپ تو کرسی، سرما می‌خوری، یالا، اون هم سرما خورد دیگه...

من سلانه سلانه به طرف کرسی می‌رفتم، تلخی اولین مرگ را تجربه می‌کردم، زحمتی نداشت بفهمم نوبر چرا مرده. مگر می‌شد، سرما در عرض دو شبانه روز یک آدم سالم را بکشد. چنین چیزی در فکر نمی‌گنجید. خاله‌ام، دلارام و هیچ کس نمی‌دانست، فقط من علت مرگ نوبر را می‌دانستم. لابد خوابش برده و دهانش باز مانده، هزارپا دندان‌هایش را شمرده و او مرده است! همین.

هیچ کس جز من این راز را نمی‌دانست و من هم هرگز آن را به کسی نگفتم، تا حالا که به تو می‌گویم.

بخشش

سال سی

یک روز سرد زمستان بود، آفتاب تازه روی دیوار بلند کوچه پخش می‌شد، من باز هم راهی کوچه بودم و مادرم این را می‌دانست، چون به طرف سبد سنجید می‌رفتم که جیب‌هایم را پر کنم، از این رو مثل همیشه غر می‌زد.

- سگ را بزنی، تو این سرما از لونه‌اش بیرون نمی‌یاد، مگر گُرسی گرم عذابت می‌ده که می‌ری کوچه، همین جا بتمرگ دیگه، میری سرما می‌خوری، کی حوصله داره...

و من در همان حالی که حرف‌های همیشگی‌اش را می‌شنیدم و حتی می‌دانستم بعد از هر جمله چه خواهد گفت، با بی اعتنائی جیب‌هایم را از سنجید پر می‌کردم و با مشت فشار می‌دادم که هر چه بیش تر جا بگیرد. جیب‌ها را واری کردم، ظرفیت تکمیل بود! دو جیب روی کت، دو جیب که به آسترش دوخته بودم، دو جیب روی شلوارم و یک جیب روی دامن پیراهنم. نه‌ام هنوز کلمه "نرو" توی دهانش بود که من آخرین پله حیاط را

بخشش

به طرف کوچه پیمودم و پا به کوچه گذاشتم، ننه هه خیال می کرد، این کار آسانی است که آدم بداند رفقاییش توی کوچه جلو آفتاب صف کشیده اند و از هر طرف صحبت می کنند، یا روی برف سرسره درست می کنند، من راحت زیر کرسی دراز بکشم و تنها در خیالات خود غرق شوم. همچنان که بعدها هم هرگز نفهمید، این چه قدر دشوار است که بدانم رفقایم در سنگر در حال پیکارند و من مطابق میل او به یک زندگی بی سر و صدای آرام تسلیم شوم. فرق نمی کند، من هرگز نتوانستم به آن چه که او می خواست، گوش کنم، به هر رو آن روز از درگاهی که گذشتم، آفتاب روی برف ها پخش شده بود و سفیدی برف چشمانم را زد، اما به زودی عادت کردم. در پائین کوچه به جایگاه همیشگی اول صبحمان نظر انداختم، اقدس، محمد، دختر نوروز علی ایستاده بودند، با گونه های کبود در حالی که از سرما می لرزیدند، پاهای شان را مرتب روی برف می کوبیدند تا گرم شوند. لحظه ای بعد من هم در کنارشان بودم، هنوز گرمای کرسی در تنم بود که خیلی زود پرید و من هم همراه آن ها شروع بلرزیدن کردم، تند تند سنجد می خوردم و مثل همیشه هسته هایش را می بلعیدم، به بچه ها هم سنجد داده بودم، اما البته سهمیه آن ها کمتر از سهمیه خودم بود. وقتی تقسیم جنبه بخشش دارد، هرگز سهمیه ها مساوی نیستند. آخر در این صورت که دیگر احتیاجی به بخشش نمی ماند! در شهرک من هر کسی قطعه زمین کوچکی به اسم باغ داشت، باغ ما درخت سنجد هم داشت و این است که من از نظر سنجد غنی بودم و به بچه ها هم سهمی می دادم. در غیر این صورت وقتی

خاطراتی از یک رفیق

آدم احساس می‌کرد که همه چشم‌ها به دهان او دوخته شده، از گلویش پائین نمی‌رفت. بدین ترتیب بود که آن صبح هم سنجد می‌خوردیم و در ضمن از هر دری پرت و پلا می‌بافتیم و از پدر و مادرمان، و دارائی مان و از این حرف‌ها به هم دیگر چُسی می‌آمدیم! این هم کار همیشگی مان بود. خلیل پسر میرزا مهدی از دور پیدا شد، میرزا مهدی گدای کور و علیلی بود که در دنیا از لحاظ کس و کار فقط خلیل را داشت. زنش "طوطی" چند سال پیش دق گرفته (سل) و مرده بود. تا وقتی او زنده بود کار می‌کرد و زندگی‌شان هر طور بود می‌چرخاند، ولی وقتی او مرد، زندگی‌شان پاک از هم پاشید و آن‌ها همه چیزشان را از دست دادند. تابستان‌ها میرزا مهدی هم همراه خلیل به کوچه می‌آمد، ولی در زمستان خلیل به تنهائی می‌آمد و با ما بازی می‌کرد. نمی‌دانم چرا تا آن روز متوجه نشده بودم که لباس خلیل آن همه کم است. شاید به دلیل این که او به سرما عادت کرده بود و بیش از ما نمی‌لرزید. همه لباس او عبارت از یک پیراهن چیت پاره پوره، یک بلوز بی آستین دست چنم از پشم گوسفند که از زور کهنگی وارفته بود. وقتی دستم را به جیبم بردم که برای او هم سنجد بدهم، چشمم به کت خودم افتاد که هر چند کهنه و وصله دار بود، اما ضخیم و گرم بود. من یک کت دیگر هم در خانه داشتم، به راستی به خاطر ندارم که آیا احساس خجالت کردم یا چی، اما به هر حال از دلم گذشت که کاش این کت را به خلیل بدهم و آن را خودم بپوشم. زیرا که گفتم بخشش همیشه کمترین، بدترین، غیر لازم ترین بخش دارائی است! نمی‌دانستم چگونه باید به مادرم

بخشش

بقبولانم که کت زردم را به خلیل بدهم. بزرگ ترها خیلی کم، کوچک ترها را داخل آدم می‌دانستند، هنوز هم خیلی جاها این وضع ادامه دارد. آن‌ها خودشان را برای هر کاری که دلشان بخواهد، آزاد می‌دانند اما برای آب خوردن بچه‌ها هم میل دارند انگلکی از دخالت بکنند. وای به روزت اگر زیاد به آن‌ها رو داده باشی و در پشت گوش اندازی مهارتی نداشته باشی! من از مدت‌ها پیش آرزو داشتم خانه و زندگی خلیل را ببینم. در آلبوم عکس دائیم عکسی از او و پدرش دیده بودم. پدرش کنار زباله‌ها دراز کشیده بود و بازوهای لاغر و استخوانیش را روی چشمانش خوابانده بود. خلیل هم زانو در بغل کنارش نشسته بود، در کنارشان یک قوری دود زده و یک کاسه لب شکسته و مقداری خنزر و پنزر دیگر به چشم می‌خورد و این هم زندگی خلیل و پدرش را تشکیل می‌داد، عکس مال دو سال پیش بود.

من هیچ وقت به خلیل نگفته بودم که می‌خواهم خانه و زندگیش را ببینم و این از پروئی آن روز من عجیب به نظر می‌رسید. نمی‌دانم چه چیز باعث شده بود، شاید از این جهت که خودم اجازه نمی‌دادم او به خانه من بیاید و البته در این کار ترس از مادرم بیشتر مؤثر بود تا میل درونیم. ولی مسئله چندان فرقی نمی‌کند، لابد پدر او هم نمی‌گذاشت.

آن روز با خودم فکر کردم اگر مادرم قبول کند که کت زردم را به خلیل بدهم، آن وقت همراه او به خانه‌شان می‌روم، نقداً به خلیل چیزی نگفتم، زیرا امیدوار نبودم که مادرم اجازه بدهد کتم را به او بدهم. به خانه رفتم، مادرم همیشه بهانه حاضر داشت که با من دعوا کند - البته دعوای

خاطراتی از یک رفیق

خشک و خالی - و گرنه کمتر می توانست مرا برای کتک زدن گیر اندازد. هر کاری می کردم مخالف میل او از آب در می آمد، تا آخر هم وضع چنین ماند. بزرگ ترها گاهی زیادی از خود راضی اند. هیچ معلوم نیست چرا هر کاری آن ها می کنند درست است. بزرگ تر که شدم فهمیدم که این احساس بیش تر از خود خواهی ناشی می شود و احساس قدرت، و هیچ دلیل منطقی دیگری ندارد.

در حالی که به سوی خانه می رفتم با خود نقشه می کشیدم که چگونه رضایت او را جلب کنم تا بتوانم از او بخواهم به من اجازه بخشش بدهد. این است که یک راست رفتم به طرف کرسی که مثلاً به او بگویم که به حرف او گوش کرده ام و از کوچه برگشته ام، اما او درست بر سر همین هم ایراد گرفت.

-ها...! دیدی گفتم نرو، به رنگ و روت نیگا کن چه کبود شده، عین گه سگ، از اول که می گم نرو گوش نمی دی که!

من چون طبق نقشه قبل پیش می رفتم، جیک نزدم، یک کم که گذشت از زیر کرسی در آمدم و این بار دست به کارهائی زدم که او خوشش می آمد، مثلاً جارو را برداشتم که حیاط را جارو بزنم، گرچه این هم مخالف میل او در آمد و گفت که حیاط را بدتر کثیف می کنم و جارو را بذارم کنار، ولی من از رو نمی رفتم، همچنان دنبال او راه می رفتم. آخرش وقتی اوضاع به نظر خودم مساعد رسید، سر حرف را باز کردم:

- آباچی...!

بخشش

- هوم...

- می گم که... کتم به تنم خیلی تنگ شده...

- چطور یک دفعه این به سرت زد... باز چه خیالی داری، حرفتو

بزن...

- هیچی می گم یعنی اون یکی کت خط خطیم را بپوشم؟

- نه خیر لازم نکرده، تازه شستمش، همین خوبه مگه دختر حاج

سید رضا هستی؟ زبانم کوتاه شد، خب چه بگویم؟ باز هم کمی من من

کردم و کارهائی انجام دادم که خوشش هم می آمد و غر هم می زد. آخرش

حرفم را زدم:

- آبا جی می گم... می داری کت زردم را بدم به خلیل پسر میرزا

مهدی؟ خیلی سردشه، هیچی تنش نیست، انگار مادرم یک دفعه عوض شد،

نه تنها داد نزد، بلکه احساس رضایتی هم در چهره اش خواندم. هیچ کس

نمی تواند میزان شادی مرا در آن لحظه بفهمد. چند لحظه بعد خلیل در خانه

ما بود. کت را پوشید، جیب هایش را هم پر از سنجد کردیم و من بی این که

منتظر تعارف او باشم، همراهش به راه افتادم. معلوم است که خلیل از

داشتن کت خیلی خوشحال بود و یکسر می رفت که مژده آن را به پدرش

بدهد و هنوز از در کوچه بیرون نرفته بودیم که مشغول خوردن سنجدها

شد، من هم سنجد می خوردم، با خلیل نزدیک تر از همیشه بودم. او فهمید

من هم همراه او به خانه شان می روم، اما هیچ ممانعتی نکرد، انگار من هم به

کت کهنه ای چسبیده بودم که چند لحظه پیش به او بخشیدم! توی راه

خاطراتی از یک رفیق

حرف‌هایی از او می‌پرسیدم که تا آن روز نپرسیده بودم. پیش خود مجسم می‌کردم لابد کرسی آن‌ها مثل کرسی نوبر پر از شندره پندره است. و از او پرسیدم، کی واستون شام و ناهار درست می‌کنه؟

با تعجب نگام کرد و گفت: هیشکی، کی می‌خواد درست کند؟

- پس چی می‌خورین؟

- هیچی، هر چی گیرمون بیاد. گاهی همسایه‌ها برامون غذا می‌ارن.

ما که چیزی نداریم غذا بپزیم. نه چراغ، نه قابلمه و نه هیچ چیز دیگه...

- تو آش رشته دوست داری؟

- می‌میرم واسه یک قاشقش... خیلی خوشمزه است. دلیل داشت که

این حرف را می‌پرسیدم، من به نظرم چنین می‌رسید که مادرم هر روز ناهار آش رشته می‌پزد. البته چنین نبود هر سه روز یک بار آش رشته داشتیم، اما من بسکه بدم می‌آمد به نظرم چنین می‌رسیده، گاهی هم قهر می‌کردم. گرچه کسی به قهر من محل سگ هم نمی‌گذاشت و من گرسنه می‌ماندم، یا نان خالی می‌خوردم. اینک با پاسخی که خلیل داد، اندیشه‌های تازه‌ای درون مغزم جلوه می‌گرفت. حالا می‌فهمیدم که در آن لحظه‌ای که من با مادرم دعوا می‌کردم که چرا هر روز آش رشته می‌پزی، خلیل آرزو دارد که یک قاشق آش رشته بخورد. نمی‌دانم آیا آن قدر شعور داشتم که احساس شرمندگی بکنم یا نه. ولی اگر آن روز هم چنین احساسی نکردم، بعدها دریافتم که این نخستین تجربه‌های من از شناخت جامعه چگونه در

بخشش

ژرفای اندیشه ام اثر خود را بر جای نهاده است. کم کم به خانه‌شان می‌رسیدم، کنجکاو بودم یا هر چه، به هر حال چیزی در دلم بود. خلیل گفت: رسیدیم، همین جاست برو... با تعجب پرسیدم: این جا که مسجد!

- باشه دیگه، ما توی مسجد زندگی می‌کنیم. پس چی، خونه که نداریم. از کجا پول بیاریم؟ همسایه‌ها هم به زحمت توی خونه‌هاشون جا می‌گیرن، پس تو می‌خواستی کجا باشم؟ وارد شدیم، مسجد دنگال بود و خشک و خالی، حصیرها کهنه و پوسیده و همه جا نمور و تاریک. میرزا مهدی در گوشه‌ای دراز به دراز خوابیده بود، یک چیزی هم به جای لحاف به رویش کشیده بود که هیچ جای سالمی نداشت.

- خلیل پس کرسی تون کو؟

- برو بابا دلت خوشه... کرسی مون کجا بود، تو هم... مگه مفتی کرسی داشتن، لحاف می‌خواد، ذغال می‌خواد، از کجا بیاریم... پس این طور... در شهرک من نه تنها کرسی‌هائی پیدا می‌شد که سرد و خالی بود، کسانی هم بودند که حتی از داشتن کرسی خالی هم محروم بودند و این نخستین درس‌هائی بود که از حقایق موجود در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، می‌آموختم... گرچه هرگز قادر به تحلیل سؤالاتی که برایم پیش می‌آمد نبودم، نمی‌دانستم چرا خلیل فقیر است، چه کسی آسایش او را دزدیده است، چرا او در جامعه به حال خود رها شده... و چگونه می‌شود این

خاطراتی از یک رفیق

بدبختی را از بین برد؟ من آن روز از بخشش خود راضی بودم. کسی که می‌بخشد به راستی فقیر تر از کسی است که می‌پذیرد. وقتی پای بخشش به میان بیاید، روح آدم کوچک و مودی و آلوده می‌شود. آیا انگیزه بخشش من همین کسب رضایت کذائی نبود؟ چرا جز این نبود. بزرگ تر که شدم دریافتم که وقتی کسی دو تا کت دارد و رفیقش یکی هم ندارد، خیلی طبیعی است که این نابرابری را تبدیل به مساوات کند. حتی پیش از باور داشتن به کمونیسم، من این را به تجربه دریافته بودم. اما هرگز کوچکی و پستی خودم را به خاطر آن بخشش ناچیز نبخشیدم. زیرا این کاری بود که اگر من تربیت و اندیشه درستی می‌داشتم، اگر انجام نمی‌گرفت غیر عادی بود و من به خاطر یک انجام وظیفه کوچک آن همه ذوق می‌کردم. تازه به همان ذوق کردن که تمام نمی‌شد. من از احساس این که حالا همه بچه‌های همبازی مان خواهند فهمید من کتم را به خلیل بخشیده‌ام، به خود می‌بالیدم. به راستی چه پلید و نفرت انگیزند آن‌ها که برای نگهبانی نظام بنا شده بر مالکیت خصوصی، پیکار می‌کنند و خون می‌ریزند، حتی اگر بپذیریم که برای رسیدن به نظام کمونیسم گذار از این دوره هم ضروری بوده است، به هر رو می‌دانیم که هیچ چیز به اندازه مالکیت خصوصی در حق انسان‌ها بدی نکرده و روح آن‌ها را به لجن نکشیده است. بنیاد همه جنگ‌ها و خونریزی‌ها و خصلت‌های زشت آدمی از همان آغاز پیدایش مالکیت خصوصی پدیدار شده، بین آدم‌ها همین دیوار کشیده و بردگان را در طول تاریخ همین آفریده. از این رو خیلی نفرین شدنی است. نفرین پلیدی آن

بخشش

روز اندیشه من نیز نثار همین نظام و پاسدارانش باد. آیا هنگام آن نرسیده است که برای نابودی آن به ستیزه برخیزیم...؟ چرا... و من و یارانم در همین راه پیکار می‌کنیم.



"خدا"ی جامعه طبقاتی

سال سی

پائین تر از خانه ما کوچه پهنی بود که "تنگه" نام داشت. محل بازی ما بچه‌ها بود. خیلی شلوغی راه می‌انداختیم و بارها پدر اقدس بچه‌هایی را که خانه‌شان در تنگه نبود، از آن بیرون می‌کرد که بروید جلو در خودتان بازی کنید. آن جا "مال" آن‌هایی بود که در تنگه خانه داشتند و این امکان نداشت که ما بچه‌ها به آن جا برویم. آخر چه طور ممکن بود کوچه به آن وسعت مال سه نفر باشد. اقدس، دختر نوروز علی، لطان (لطیفه)، پدر و مادر اقدس نمی‌فهمید که توی کوچه تنگ نمی‌شود به راحتی آن جا بازی کرد. البته ما هم فحش‌های او را می‌شنیدیم، گاهی هم کتک می‌خوردیم، ولی از رو نمی‌رفتیم، وقتی او می‌رفت، دوباره برمی‌گشتیم، چند لحظه بی صدا بازی می‌کردیم، ولی مگر می‌شد؟ به زودی هوارمان به آسمان می‌رفت.

یک روز سرد دوباره همه آن جا ایستاده بودیم و چاخان سر هم می‌کردیم، محمد کنار ما با مُف آویزان ایستاده بود، با لباس‌های پاره پوره و پاهایی که نه جوراب داشت و نه کفش درست و حسابی. هیچ کدام

"خدا"ی جامعه طبقاتی

جوراب نداشتیم، اما کفش‌های بعضی‌ها سالم بودند. من بعدها هم از این جیب‌ها و کفش‌های درمانده بسیار دیدم، که نه دست‌های کبود و نه پاهای کرخت شده از سرما را در خود پناه نمی‌دادند، کاشکی اصلاً نبودند، همچنان که از هر طرف حرف می‌زدیم، ناگهان محمد گفت:

- اوغول بالاسی (اصطلاحی است به معنی چیزی مثل "بچه‌ها" که جمله دلتون بسوزد هم در آن‌ها پوشیده است) هفته دیگه نوبت پدر منه که خدا بشه!

همه شگفت زده به او نگاه کردیم.

- یعنی چه طور؟

- پس چی خیال می‌کنید! هر هفته پدر یکی می‌ره آسمون خدا می‌شه، هفته دیگه نوبت پدر منه. همه باور کردیم. کسی حرف او را رد نکرد. چون او حرف تازه‌ای می‌زد و هیچ کس از ما به چنین چیزی فکر نکرده بودیم. به او غبطه خوردیم. ولی خودمان را تسلی می‌دادیم: لابد نوبت پدران ما هم می‌رسد!

- محمد اگر پدرت خدا بشه چیکار می‌کنه؟

- آن وقت صبحانه پنیر داریم، توی آبگوشت مون یه عالمه گوشت می‌ریزیم، برام لباس خوب می‌ده، واسه ننه‌ام هم. چکمه‌هائی که شما هرگز ندیده‌اید، واسم می‌ده.

هیچ یک از ما چکمه نداشتیم، به پاهای کبودمان نگاه کردیم و همه حسودی مون شد.

خاطراتی از یک رفیق

- محمد اگر پدرت خدا شد، می‌گی به ما چه کار کنه؟

- می‌گم همه تونو بکشه، یا مریض و گدا کنه...

چنان با بدجنسی و مودی‌گری این حرف‌ها را زد که ترس برمان داشت. در نگاه هیچ کس ذره‌ای تردید خوانده نمی‌شد. از مرگ و مرض و فقر همه مون می‌ترسیدیم. محمد چنان قیافه‌ای گرفته بود، که به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت از تصمیم خود بگذرد. به زودی همه پراکنده شدیم تا از بزرگ‌ترها چاره‌جویی کنیم و نیم ساعت بعد که برگشتیم، فهمیدیم که همه مان را به خاطر حماقت مان به یک اندازه مسخره کرده است. اما ته مانده ترس هنوز در دلمان بود. آن چه بعدها مرا واداشت به این موضوع بیندیشم این نحوه تفکر در جوامع طبقاتی بود که در آن خدا هم فقط به افراد خود می‌پرداخت. این تمام پاهای برهنه نیست که باید پوشیده شود، بلکه پاهای بچه خودش هست که بیش از همه اهمیت دارد. و دردناک‌تر از آن این که در جامعه طبقاتی خدای فقرا فقط پنیر صبحانه، گوشت ناهار را می‌بخشد و لباس که تن را بپوشاند.

چنین است که نیازهای رفع نشده اولیه، اندیشه را در چهارچوب تنگ خود محدود می‌کند، ولی چه باک روزی تمام اندیشه‌ها گسترش شایسته خود را خواهد یافت. بگذار در راه هرچه زودتر فرا رسیدن آن روز، تمام تلاش خود را به کار گیریم...

نخستین آموزگار

نخستین آموزگار

سال سی و یک

کلاس اول درس می‌خوانیم. از هم بازی‌ها فقط من و لطان و محمد و میزاده، دخترشتو به مدرسه آمده‌ایم بقیه پول اسم نویسی نداشتند و نیامدند، گرچه محمد و میزاده هم فقیرند، ولی پدرشان آن‌ها را به مدرسه فرستاده است. کلاسمان بسیار بزرگ است. ردیف آخر فقیر ترها نشسته‌اند، نه آن‌هایی که قدشان بلند تر است. چیز شگفتی است. ناظم بچه‌ها را به صف می‌چیند، اما آن‌ها که سر و وضعشان روبراه تر و مرتب تر است خود به خود قدشان کوتاه به نظر می‌رسد و در نیمکت‌های ردیف اول جا می‌گیرند. روی هم رفته کلاس ما به خانه زن بد سلیقه‌ای شباهت دارد، آن جاهائی که به چشم می‌خورد تمیز و مرتب است، در عوض صندوقخانه و پستوها به آشغال دونی می‌ماند. که هر چه کهنه و ژنده است، بی این که سر و سامانی به آن داده شود، آن جاها قایم شده است، ردیف‌های آخر کلاس ما هم همین طور بود.

خاطراتی از یک رفیق

کلاس نمود و تاریک و دنگال بود، روی هر نیمکت چهار، پنج نفر می‌نشستیم. آخر سال نصف بیش تر کلاس خالی بود، چون بچه‌ها در طول سال به دلایل مختلف در رفته بودند. کچلی، نداشتن یک قران پول رومیزی، بد رفتاری معلم‌ها، از جمله این دلایل بودند. به هر حال حتی در همین حالت هم ردیف‌های آخری جای بچه‌هایی بود که ارمک وصله دار و کهنه داشتند و دیگران دست چندی را به آن‌ها بخشیده بودند. قیافه‌ها مغموم و پژمرده و بی حال، همه در خود فرو رفته و غمگین و شرمنده از سر و وضع خود بودند. خوب به خاطر دارم که از شور بچگی چیزی نداشتند. حتی زنگ‌های تفریح هم از کنار دیوار نمی‌جنبیدند و یک جا می‌ایستادند تا دوباره به کلاس برمی‌گشتند. آخر در خانواده فقیر دختر بودن خودش جرمی است. دختر که بودی، به خصوص اگر چندمین دختر باشی، خود به خود، باران کتک و توسری بر سرت فرو می‌بارد و کافی است ترا مثل بچه گربه مطرود ولگرد کتک خور بار آورد، بی حالی ناشی از بدی تغذیه هم که به آن می‌افزاید، خود قوز بالای قوز می‌شود.

معلم مان از یک شهرستان آمده است. لباس‌هایی می‌پوشد که هیچ یک از ما در عروسی هم ندیده‌ایم، جوراب‌های قشنگی به پا دارد. دست‌هایش از سفیدی برق می‌زند. چنین دست‌هایی را هم به خاطر نداریم تا حالا دیده باشیم. اولین موجود شهری است که این همه از نزدیک می‌بینیم و چه قدر برای مان افتخارآمیز و دلچسب است! او به چشم آشغال به ما نگاه می‌کند، ما هم از این که فقیر هستیم، احساسی از شرم و گناه

نخستین آموزگار

داریم، هر چه به او محبت می‌کنیم، از او خونسردی و بی‌مهری می‌بینیم. اما از رو نمی‌رویم گوئی این را حق مسلم او می‌دانیم، آخر او با ما خیلی فرق دارد...

هوا رو به سردی می‌رود. اولین برف می‌بارد. او پالتو قشنگی می‌پوشد، همه مان دهن مان از حیرت بازمانده است و در حالی که به شدت می‌لرزیم و از سرما کبود شده‌ایم، به بچه‌های دیگر به خاطر پالتو خانم مان افاده می‌فروشیم:

- پالتو خانم ما از پالتو خانم شما بهتر و ضخیم تره، دلتون بسوزه! بدبخت کلاس دومی‌ها، معلم‌شان اصلاً پالتو ندارد، به نظرم ان می‌رسد که آن‌ها بسیار تیره روزند. ما سعادتمند تر از همه هستیم چون سر و وضع خانم ما از همه خانم‌های مدرسه بهتر است، پالتو او گرم تر از پالتو همه، آدم را گرم نگاه می‌دارد.

همیشه بعد از اولین برف گروهی از بچه‌ها سرما می‌خورند و مریض می‌شوند، ردیف‌های آخر زودتر و بیش تر از همه. میرزاده دختر هم کوچه‌ای ما هم که جایش آخرین ردیف کلاس است، اولین نفری است که بعد از برف مریض شده، در حالی که سرش را با دستمال بسیار گنده‌ای بسته و پیشانی‌ش را سفیدآب (روشور) مالیده، به کلاس می‌آید.

زنگ می‌خورد، آموزگار وارد می‌شود، پالتو خوبش را پوشیده است، مثل همیشه با سردی و بی‌مهری درس را شروع می‌کند. چند بار وسط حرفش می‌پریم که خانم، میرزاده مریض است و این بهانه‌ای است برای

خاطراتی از یک رفیق

همکلام شدن با خانم. ولی دل او با ما به سادگی نرم نمی‌شود، گوئی اصلاً حرف‌های ما را نمی‌شنود، میرزاده رنگش به شدت پریده بود و می‌لرزید اما خودش را سخت گرفته بود و جرأت تکان خوردن ندارد، آخرهای زنگ، آموزگار تصادفاً چشمش به او می‌افتد، هوارش بلند می‌شود:

- این چه مسخره بازی، این چه ریختیه، خیلی خوشگل بودی؟! سرشو نیگا کن مثل پیرزن‌ها، میخواستی لحاف کرسی ببندی، این کوچیکه! چه خبرته یه ذره برف نیامده... بچه‌ها جسته گریخته دخالت می‌کنن: خانم مریضه:

- به درک که مریضه، اون چیه مالیدی به پیشونیت، یالا پاشو برو بشور.

همه می‌گن: خانم روشور برای سردرد خوبه ...

خانم داد می‌زنه که خفه شید. او حرف ما را باور نمی‌کند، حق دارد، چون هر وقت سرش درد کند به دکتر می‌رود و این میرزاده است که هر نوع مرضی بگیرد، به سفارش باجی پیرزن همسایه دواهای جوشانده و غیره می‌خورد و خوب می‌شود. از این رو خانم چگونه می‌تواند باور کند که روشور برای تب و سردرد خوبست. میرزاده گوشه نیمکت با رنگ پریده کز کرده و به نظر می‌رسد که آماده توسری خوردن است. گوئی خانم هم آن را احساس می‌کند، به داد و بیداد خشک و خالی اکتفا نمی‌کند. برای اولین و آخرین بار به طرف دخترک ترسیده می‌آید و یک سیلی هم به او می‌زند و درحالی که تق تق پاشنه‌های کفشش در فضای اتاق طنین

نخستین آموزگار

می‌اندازد، برمی‌گردد، دخترک آرام و خاموش و گریان راهی حیاط می‌شود و یک لحظه بعد درحالی که صورتش را شسته و با چارقدش خشک کرده وارد می‌شود، چارقدش را مچاله کرده و در دستش گرفته است. معلم هنوز دست از سر او برنداشته و فحش و بد و بیراه می‌دهد به ما دهاتی‌ها که تا ابد آدم بشو نیستیم! از نگاهش، حرکاتش می‌بارد که چه قدر از این که با ما طرف شده ناراضی است!

میرزاده بعد از ظهر دیگر نمی‌آید و صبح فردا که از خانه بیرون می‌آیم تا به مدرسه بروم با تشییع جنازه بی رونق او روبرو می‌شوم. پالتو معلم، ناخن‌های بلند و دست‌های سفیدش را لمس می‌کنم که از نزدیک تخت من می‌گذرد و تق تق پاشنه‌هایش در سکوت کلاسی که منتظر حادثه‌ای است می‌پیچد. او بر بالای سر میرزاده می‌رسد و بعد درق... صدای سیلی او را می‌شنوم و همه می‌ترسیم. سکوت کلاس را می‌پوشاند هیچ یک از ما جرأت اعتراض نداریم حتی از مغزمان هم نمی‌گذرد که می‌شود به خانم اعتراض کرد!

دلم می‌گیرد. این دومین تجربه من از مرگ رفقای هم سالم است، به کلاس می‌آیم از معلم بدم می‌آید. از پالتوش، دست‌هایش و از بی مهریش که تا حالا وسعت آن را نمی‌فهمیدم، دلم می‌خواهد همین الان به پیشانیش روشور بمالم، به سرش چارقد ببندم، پالتوش را دور بیندازم بعد او را با سیلی بزنم و بگویم برو صورتت را بشور و مسخره‌اش هم نکنم. او بروود صورتش را بشورد، بعد هم بمیرد. تنها در این صورت است که دلم

خاطراتی از یک رفیق

خنک می‌شود، ذره‌ای محبت در دلم به او احساس نمی‌کنم. بچه‌ها جسته و گریخته می‌گویند: خانم میرزاده مرد.

اما او نمی‌شنود، کمی که می‌گذرد، شروع به حضور و غیاب می‌کند. به اسم میرزاده که می‌رسد، همه یک صدا می‌گویند: خانم مرده. او عکس العمل نشان نمی‌دهد، با همان خونسردی می‌پرسد: کدام یکی بود؟

و همه یک صدا می‌گویند: خانم همون که دیروز مریض بود به پیشونیش روشور مالیده بود.

شگفتا! این بار معلم رنگش می‌پرد، سرش را روی میز می‌گذارد و تفی بر زمین می‌اندازد، گوئی دلش بهم می‌خورد. به یکی از ردیف اولی‌ها می‌گوید که به مستخدم بگوید برای او آب بیاورد. مستخدم با لیوان آب وارد می‌شود، پیرزن سرزنده‌ای است، آب را به دست خانم می‌دهد، خانم دو قورت بیش تر نمی‌خورد، بسیار ناراحت است.

مستخدم از او علت ناراحتیش را می‌پرسد و بعد او را تسلی می‌دهد، یک لحظه بعد ناظم او را از کلاس به دفتر می‌برد و خودش در کلاس ما می‌ماند. بچه‌ها که بیکار می‌مانند، از سکوت اولیه خسته می‌شوند و کم کم پیچ‌پیشان اوج می‌گیرند، که ناظم فریاد می‌زند: خفه! خاک بر سرتون بکنن، معلم به اون خوبی دارید که به خاطر شما خرهای زبان نفهم آن قدر ناراحت می‌شود. این هم شما، بمیرید دیگه، چرا مونده‌اید، کسی نیست

نخستین آموزگار

ازش پیرسه، یکی از این گُره‌ها کم شده دیگه، چرا این قدر خودتو ناراحت می‌کنی.

و کسی از ما نگفت یا نتوانست بگوید که او به خاطر مرگ میرزاده نبود که ناراحت شد. از این ناراحت بود که خودش او را کشته است و نه او و نه هیچ کس دیگر این حقیقت را ندانستند. من بدین گونه در همان سنین کودکی بودم که از مشاهده این بی عدالتی‌ها در هم شکستم، اما صحنه‌های دشوار و توان فرساتری را می‌بایست ببینم. این نخستین رنج‌های من در اجتماعی بود که عدالت در آن این گونه زشت و کریه می‌نمود، چرا که من در یک جامعه طبقاتی به سر می‌بردم و هنوز هم به سر می‌برم و عدالت جامعه طبقاتی بهتر از این نمی‌تواند باشد!

مگر ممکن است!؟*

این ماجرا در زمستان سال ۴۲ در شهرکم اتفاق افتاد. زمستانی که به علت سردی زیاده از حدش در خاطره‌ها ماند، گرچه نمونه‌هایش در زمستان‌های آذربایجان فراوان تکرار می‌شود و به سرمای شدید آن سال ربط چندانی ندارد

* * *

زن یک ریز زوزه می‌کشید. عین یک حیوان زخم خورده، صدای خشن و مردانه‌ای دارد. کلماتش از دور مفهوم نیستند. برای این که از میان برف انبوه راهی باز کنم و پیش بروم، باید سرم مدام پائین باشد. به دوردست که بنگری، برف چشمانت را می‌زند. همیشه از شنیدن صدای این گونه زوزه‌ها و اصولاً هر گریه‌ای که نشانه نهایت درماندگی یک انسان

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

مگر ممکن است!؟

باشد، دلم به سختی فشرده می‌شود، حتی احساسی که دارم چیزی برتر از فشردگی است. این که هم می‌دانم که این روزه‌ها از حنجره انسانی بیرون می‌آید که به اوج درماندگی رسیده است. باید صبر کنم تا نزدیک ازدحام برسم و ببینم چه شده است. و می‌رسم، زن مرده شور است که به سر و روی خود می‌زنند... فرصت نمی‌یابم، پیرسم چه شده، چون ماجرا خیلی زود از لابلاهای صحبت‌ها دستگیرم می‌شود. دو بچه کوچک زن همان شب از شدت سرما زیر کرسی! خشک شده‌اند. آن‌ها سرماخوردگی مختصری داشته‌اند، اما آن شب سرما غیر قابل تحمل بود. من جیب‌ها و کفش‌های نامهربان زیاد دیده بودم که پناهنده‌شان را از سرما حفظ نمی‌کردند. اما کرسی!؟ کلمات تا چه حد از محتوی خالی شده‌اند... من فقط شگفت زده‌ام، نمی‌توانم مجسم کنم که چگونه زیر کرسی آن همه می‌تواند سرد باشد که دو موجود انسانی در آن یخ بزنند، زیرا که شب پیش کرسی مان به خاطر سرما آتش و ذغال بیشتری داشته و لاجرم گرم تر هم بوده است و من بارها از زور گرما از خواب بیدار شده بودم. آن روز می‌گذرد. من مدت‌ها به این موضوع می‌اندیشم. بارها در برابر این گونه صحنه‌ها با شگفتی از خود می‌پرسیدم، مگر ممکن است!؟...

و بعد به یک نتیجه می‌رسم، در تکامل انسان یک نکته مهم ضرورانه ناقص مانده است و از این رو اعضای انسان به طرز درد انگیزی دچار کمبود است: آن عضوی که بتواند دردهای دیگران را بفهمد، لمس کند و دریابد، آن چنان چه درد خود را. بعدها از زبان رومن رولان می‌خوانم که: "بین

خاطراتی از یک رفیق

کسی که خون از زخمش می‌رود، با کسی که آن را تماشا می‌کند، یک دنیا فاصله است." و آن روز به نظرم می‌رسد که این حقیقتی است. عضوی مانند گوش که می‌تواند زوزه آن زن را بشنود یا چشم که درماندگی و رنج را در چهره آن پیرزن ببیند، داریم ولی عضوی که بتواند درد او و سوزش دل او را حس کند، در تکامل انسان جا مانده است. اگر دیشب می‌توانستم لرزش آن دو کودک و کرختی ناشی از تازیانه‌های بی‌امان سرما را بر پیکر رنجور آن‌ها دریابم، اینک با این همه شگفتی از خود نمی‌پرسیدم: مگر ممکن است؟ و با خود می‌گویم، آیا اختلاف طبقاتی، درست به علت همین نقص عضو دوام نیاورده است؟ اگر آن که تحقیر می‌کند، ستم روا می‌دارد، شکنجه می‌دهد، تحقیر و ستم و درد زیردست کم قدرتش را لمس می‌کرد و از هر تازیانه‌ای که می‌زد جان خودش نیز به درد می‌آمد، هرگز دست به سوی تازیانه می‌برد؟

آن روزها در این مورد خیلی فکر می‌کردم، بعدها فلسفه می‌خوانم و به روشنی درمی‌یابم که من در دنیائی خیالی فرو رفته‌ام، دنیائی خیالی و ناممکن، عضو ناقصی که من تصورش را دارم با آرزو ترمیم نمی‌شود. هنگامی که قوانین تغییر نظام‌ها و جوامع را می‌آموزم، می‌فهمم که این احساس جا مانده در زندگی انسان نقشی ندارد و روزی بی‌همین احساس و عضو جا مانده می‌توان دنیائی ساخت که در آن دل‌ها از درد دیگران، به درد آید، جامعه‌ای که در آن انسان‌ها تنها به خود نمی‌اندیشند و چنان دنیائی گرچه، دوردست، سخت یاب و دیررس است، اما وجود دارد و

مگر ممکن است!؟

شرارت انسان در سرشت او نیست. شیوه زندگی، روابط موجود در جامعه شرارت را به او آموخته و بدی را بر او تحمیل کرده است. در میان انسان‌هایی که بر تو مشت می‌کوبند، تو هم می‌باید مشت‌هایت را نیرومند سازی. این نمی‌شود و نباید هم گرده تو همیشه برای خوردن تازیانه به تسلیم خمیده باشد. تو هم باید فرود آوردن تازیانه را بیاموزی و این چندان سخت نیست، دشوار نیست که بیاموزی تازیانه را باید بر کدامین گرده فرود آوری و بیش‌ترین شوربختی انسان در این است که به زودی و آسانی چنین بینشی را نمی‌یابد. گرچه در نهایت هم چنان چه بی‌رحمی و خشونت به او تحمیل شده، در راه بنیان‌جهانی بر ویرانه‌های خون و رنج و ستم و قهر خوبی نیز به او تحمیل می‌شود. آری انسان سرگشته قرون که رنج‌دیده و حیران شده، در پی سعادت گم‌گشته خودش پا و سر به هر سنگی کوفته است. سرانجام سعادت و شکوه شایسته خود را در یک راه می‌یابد: در راه طولانی یک مبارزه‌ی آگاهانه و بی‌امان بر علیه آن‌ها که او را قرن‌ها در اسارت و بی‌خبری از نیروهای پر توان خویش نگه داشته بودند. خوشا آن روز!

ترحم

سال ۴۳ - ۵۰ - ۵۱

دختر مرا به اتاقی می‌برد. جا برای سوزن انداختن نیست، گوئی به یک لوکس فروشی وارد شده‌ام. تاقچه، روی زمین، درگاهی پنجره‌ها، همه جا پر از وسایل تازه است. دختر یک یک شروع می‌کند به نشان دادن: اون‌ها سرویس نقره مه، اون یکی خواهرهام هم همه یک سرویس کامل نقره با جهیزیه شون برده ان...

من اون همه نقره را فقط پشت ویتترین نقره فروشی‌ها دیده‌ام. و حالا بی این که آرزو کنم کاش من هم با جهیزم آن همه نقره ببرم! حاج و واج مانده‌ام که آخر این همه نقره توی خونه به چه درد می‌خورد؟

نوبت چیزهای دیگر می‌رسد، تختخواب، فرش، یک عالمه ظرف و ظروف، کمد، تشک، لحاف با رویه و آستر ساتن و کلی چیزهای دیگر. دختر با غروری خاص آن‌ها را به من نشان می‌دهد. با بی خیالی و بی این که با اظهار شگفتی و تحسین آرزوی قلبی او را برآورم، به همه چیز نگاه می‌کنم و گاهی برای این که سکوت حمل بر حسادت نشود، به گفتن

ترحم

خشک و خالی "خوبه، خیلی خوبه" اکتفا می‌کنم. می‌دانم که او در ته دلش خیال کرده است که آرزو می‌کنم این‌ها مال من بودند و حتی دلش کمی به درد آمده است.

او اصولاً به ترحم عادت دارد. از جمله به گداها، گربه‌های رها شده و بی پناه در کوچه، به سگ‌های ولگرد تپیا خورده و مریض و مردنی، کبوترهای گدایی که به خاطر دانه به هر کس و ناکسی روی خوش نشان می‌دهند، به هر حیوان دست و پا شکسته، به گوسفندانی که به سلاخ خانه می‌روند - نه به گوشت آن‌ها در دیگ زودپز خانه‌شان! - و این قبیل موجودات شدیداً احساس ترحم می‌کند و به خوبی می‌دانم که هر ماه مقدار زیادی پول به گداهای سر راهش می‌دهد و در این مورد سخت دست و دل باز است و می‌توان گفت که انبانش همیشه از ترحم انباشته می‌باشد.

به اتفاق نشیمن برمی‌گردیم، ناهار حاضر است، مثل همیشه ابتدا مقدار قابل توجهی گوشت خالص از غذا برمی‌دارد و به جلو گربه‌اش می‌گذارد، بعد هم بشقابی را که حاجی خانم غذای سکینه، کلفت خانه را در آن کشیده است به راهرو می‌برد که به او بدهد، من بی اختیار به گوشتی که جلو "ساری" گربه تنه لش و چاق و لوس گذاشته شده و او آن را با عشوه و اکراه بو می‌کشد و بعد با ادا می‌خورد، نگاه می‌کنم و به غذای سکینه می‌اندیشم که به زحمت می‌توانست آدم ده، دوازده ساله را سیر کند. ولی او در هر حال کلفت است، سر سفره مطابق معمول صحبت از سکینه است و غیبت هزار و یک عیبی که دارد، سر به هوا و شکمو است، حرف نشنو و

خاطراتی از یک رفیق

خنک است، دله دزدی می‌کند، گاهی به خوردنی‌ها ناخنک می‌زند، بعضی وقت‌ها درگوش می‌ایستد، تازگی‌ها چشم چران هم شده، مثلاً با آشغالی زیادی حرف می‌زند، نانوا گفته که با شاگرد او هم گاهی نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند... این صحبت‌ها هرگز تمامی ندارد و همیشگی است، چون هیچ کلفتی بیش از شش ماه دوام نمی‌آورد و کلفت تازه فقط در روزهای اول که رویش باز نشده، بدکی نیست. تازه در آن روزها هم کار بلد نیست و هیچ چیز سرش نمی‌شود و آن روزها هم ایرادهای خاص به خود را دارد. قبل از سکینه آن قدر از دست کلفت‌هایی که همگی بدجنس و شرور بودند! به تنگ آمده بودند که یک پسر چهارده ساله از ده آورده بودند. پسرک سالم و قوی بود و با این که غذای کمی می‌خورد، به خاطر سنین خاص بلوغ روز به روز قوی تر هم می‌شد. او مثل دخترها توسری را راحت نمی‌خورد، جواب پس می‌داد، یک روز هم گفته بود: آخر انتقامم را می‌گیرم و همه به خاطر این حرف کمی دل چرکین بودند که: چه معلومه، چی پیش میاد، دهاتی و نفهم! یه وقت دیدی کار دستمون داد، درست در همان روزها همسایه دیوار به دیوار از سفر یک ماهه‌اش به مشهد برگشت و یک روز به خانه حاجی خانم مراجعه کرد و گفت که کسی از دیوار خانه آن‌ها به زیرزمین‌شان رفته و یک صندوق قدیمی را که در آن مقداری پول و کمی اشیاء عتیقه و یک خنجر بوده، برداشته است. حاج خانم رنگش پرید، فوری شستش خبردار شد که کار باید کار "حسین" باشد. ترس برش داشت و دست‌هایش به لرزه افتاد. خوشبختانه حسین برای خرید از خانه بیرون

ترحم

رفته بود، به محض برگشتن او، دوباره او را پی نخود سیاه فرستادش و همسایه را قسم داد که او را تنها نگذارد، با هم به زیرزمین نموری که حسین آن جا می‌خواید رفتند. زیرانداز پاره او را کناری زدند، قسمتی از زمین پیدا بود که کنده شده است، خاک‌ها را کمی کناری زدند، خنجر پیدا شد. همسایه بسیار خوشحال شد، اما حاجی خانم همان جا ضعف کرد، همسایه برایش قندآب داد، فوری به دامادش تلفن کردند، آمد، حسین که برگشت، وقتی خوب خدمتش رسیدند، بیرونش کردند و همه اهل خانه خوشحال بودند و کلی صدقه به گدا دادند که به موقع از جنایتی هول انگیز جلوگیری کردند. مدت‌ها این قصه به تمام تازه واردین به خانه با آب و تاب نقل می‌شد. از آن به بعد دیگر توبه کردند که نوکر بیاورند و همیشه کلفت می‌آوردند و سکینه جانشین حسین بود. ماهی سی تومان به پدرش می‌دادند و پدر بسیار خوشحال و راضی بود. از افراد خانواده هم فقط پدر ماهی یک بار برای گرفتن مزد سکینه که می‌آمد، او را می‌دید و اگر دخترک لب به شکوه‌ای می‌گشود، او را با خشونت وادار به سکوت می‌کرد که: مگر چی می‌خوای؟ غذای خوب می‌خوری، خانم‌های به این خوبی و مهربانی داری، حقوقت را یک روز عقب نمی‌اندازند، مگر توی ده چی ریخته‌اند که برگردی ده، بمون این جا تا برای خودت آدم بشی! و دخترک بی پناه و رانده از مهر پدر خاموش و شکینا می‌ماند. اما جای خالی محبت را می‌خواست پر کند. هر طور که بشود، در دور و بر خود چه کسی را می‌یافت؟ او برای همه "کلفت" بود فقط نگاه‌های آشغالی و شاگرد نانا با

خاطراتی از یک رفیق

همه فرق می‌کرد و او با نیروئی سهمگین که به هیچ رو قادر به سرکوب آن نبود، به سوی آن‌ها کشیده می‌شد و کشیده شد.

دو سه ماهی از روزی که جهیزیه دختر را تماشا کرده‌ام می‌گذرد، باز هم به ضرورت آن جا رفته‌ام باز هم باید جهیزیه تماشا کنم ... اما جریان با دفعه اول کاملاً فرق می‌کند، جهیزیه مال سکینه است. آن‌ها را از توی بقچه لباس‌های "سکینه" پیدا کرده‌اند و حالا با خنده و مسخره آن‌ها را به هر کسی که به خانه‌شان می‌آید نشان می‌دهند.

شش تا سیخ کباب! شش سینی کوچک که زیر نعلبکی می‌گذارند و یک سینی بزرگ تر از آن‌ها، همه‌شان از حلبی ساخته شده‌اند و قیمت‌شان روی هم از چهار تومن نمی‌گذرد، آن‌ها را از شاگرد حلبی ساز خریده است. او و شاگرد نانوا همدیگر را دوست دارند و پسرک گفته است که با او ازدواج خواهد کرد و دخترک به فکر تهیه جهیزیه افتاده است. چه فرق می‌کرد، حالا همین قدرش را که می‌توانست می‌خرید تا بعد نوبت چیزهای دیگر برسد. بیش از این پولش را هم نداشت، چون توی خونه پولی به او داده نمی‌شد. پول او را به پدرش می‌دادند و حالا داشتن این جهیزیه‌ها به چند دلیل جرم بود، اول این که او زیر زیرکی با شاگرد نانوا روی هم ریخته و عاشق او شده است، دوم این که پول جهیزیه‌اش را از خانه دزدیده و سوم این که بی اجازه خانم و بی خبر از او آن‌ها را خریده است و طفلکی سکینه هر سه دلیل را در دلش محکوم می‌کرد، در مورد اولی می‌پرسید:

ترحم

مگر نه خانم هم خودش زیر زیرکی عاشق شده بود و خانواده‌اش چیزی از این موضوع نمی‌دانستند، در مورد دومی می‌گفت: وقتی حتی پول‌های عیدی او را که مهمانان داده‌اند، می‌گیرند و او جهیزیه را برای خود لازم تشخیص می‌دهد، باید هم بدزد. سوم این که، مطمئن بود، اگر به خانم می‌گفت او مانعش می‌شد. از این رو ترجیح می‌داد، بی خبر اقدام کند. سکینه گویا یک چیز را نمی‌دانست، و آن این که دادگاهی که او را محاکمه می‌کرد، عدالتش، عدالت جامعه طبقاتی بود و در این دادگاه سکینه‌ها همیشه محکوم بودند. دلایل آن‌ها همیشه مسخره و ناوارد بود. در این دادگاه همه گوش‌ها برای شنیدن حرف‌های "سکینه"‌ها کر بودند و چشم‌ها برای دیدن رنج چهره‌شان، کور. و "سکینه"‌ها این را نمی‌دانستند و سکینه هم این را نمی‌دانست. از این رو بود که وقتی او را نگذاشتند از خانه بیرون برود، بعد هم پدرش را خبر کردند و بچه‌اش را زیر بغلش دادند و روانه‌اش کردند، در حالی که پدر او را با بی رحمی می‌زد و در کوچه و خیابان با فحش و خفت می‌برد، احساس می‌کرد، دلش باد کرده است. دنیا برای او جایی سیاه و پر از نامهربانی بود. به روزهای تلخی می‌اندیشید که در ده انتظارش را می‌کشیدند. دختر فکر می‌کرد، روشنائی دنیایش را در دکان نانوائی جا گذاشته است، زیرا آن جا کسی بود که در تمام عمرش یک بار از او محبت دیده بود.

دو سه ماه بعد که باز به آن جا رفتم، با دخترکی روبرو شدم، موهایش را از ته چیده بودند، یک روسری کهنه به سرش بسته بود و شلوار

خاطراتی از یک رفیق

گشاد و بی ریختی که متناسب با پیراهن گشادش بود به تن داشت. به زحمت هشت سالی داشت. لاغر و استخوانی بود. چشمان درشتش به آهو می‌برد و نگاهش به بی گناهی و ژرفا و گویائی نگاه آهو را داشت، با همان بیم آشکار نگاه آهوئی رمیده. اسمش "نرگس" بود. بلد نبود سلام کند. گوئی همین چند لحظه درهای دنیای ناشناسی را به رویش گشوده و او را در آن به تنهایی رها کرده بودند. سرگردانی و حیرت از همه حرکاتش می‌بارید. سه روز بود که از ده آورده بودندش. حاجی خانم مطابق معمول روزهای اول ورود هر کلفت با نرمی منت آلود با او حرف می‌زد. به او گفت که برود و آشپزخانه سینی را بیاورد. دخترک سه بار رفت و برگشت و هر بار به ترتیب چاقو، بشقاب و قابلمه را آورد و از خانم پرسید اینو می‌گی؟ و آخر هم حاجی خانم با عصبانیت اما با همان شکیبائی منت آلود رفت و خودش سینی را آورد و در حالی که می‌گفت این هم که گیرم اومده خنگه! خودت دیدی دیگه، هر چی ازش می‌خوام، همین بلا را سرم میاره. دیشب به خاطر آوردن متکا، هر چی تو پستو بود، آورد، غیر از متکا. اصلاً هیچی سرش نمی‌شه، پریروز آوردنش، گیسوانش تا کمرش می‌رسید، پر از شپش بود. همه را قیچی کردیم و ریختیم مستراح. حموم گرم بود هر کاری کردیم، بیاد حموم بشوریمش، زیر بار نرفت، آن چنان جیغ می‌زد که گفتیم زهره ترک می‌شه، حوصله‌اش را نداریم، از خیرش گذشتیم. تا حالا حموم ندیده، به هر چی دست می‌زنه، می‌شورمش، به دلم نمی‌نشینه، اما چه کار کنم باید بسازم. دست تنها بودن برام سخته، بعد هم مبالغی از دل رحمی

ترحم

دخترش، از بخشش‌های تازه‌شان به این و آن تعریف کرد. آخر سر هم صحبت را به این جا کشید که می‌خواهد برای بار سوم به مکه برود.

ممدقلی*

غروب یک روز بهار است، مینی بوس پر از کارگرانی است که برای کار از دهات اطراف به تهران آمده‌اند، و اینک بعد از یک روز پر زحمت به خانه‌های خود برمی‌گردند. سوار ماشین که می‌شوم همگی آن‌ها به خاطر تعصب سنتی سعی دارند جای خود را به من بدهند تا من که زن هستم وسط ماشین ننشینم اما من هر چه به خودم فشار می‌آورم نمی‌توانم خودم را راضی کنم که جای راحت آن‌ها را بگیرم و جای ناراحت خودم را به آن‌ها بدهم. از طرفی باید با همان مینی بوس به مقصد بروم چون شب است و امکان دارد وسیله دیگری گیر نیاورم. و سرانجام با سرسختی زیادی می‌توانم آن‌ها را راضی کنم که روی یک چهارپایه وسط مینی بوس بنشینم. هنوز یک ربعی نرفته‌ایم که کارگری پیاده می‌شود و من سر جای او می‌نشینم. بغل دست من کارگر لاغر و رنگ پریده‌ای نشسته است از لهجه‌اش پیداست که آذربایجانی است. از این رو به ترکی با هم به حرف

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

ممدقلی

زدن می‌پردازیم روستای آن‌ها در چهل کیلومتری شرق تهران قرار دارد و مشمول تقسیم املاک سلطنتی بوده است. بعدها طبق قانونی از اصلاحات ارضی کذائی شاه، یکی از سرمایه داران تهران بیش‌ترین قسمت‌های این زمین‌ها را می‌خرد چون که او می‌تواند به طریق مکانیزه از آن زمین‌ها استفاده کند. خاک روستا بسیار حاصلخیز است، انواع صیفی جات به اضافه‌ی گل‌های گران قیمت فروشی از آن گل‌هایی که شاخه‌ای سی تومان به بالا قیمت دارد و هویدا نخست وزیر هر روز یکی یا دو تا از آن‌ها را به یقه‌اش می‌زند! و از این قبیل چیزها در آن جا کشت و پرورش می‌دهند. البته به کارگر مزدور نیازمند است ولی آن‌ها را از اهالی همان روستا نمی‌گیرد بلکه از دهات اطراف یزد به صورت مزدور می‌آورد. کارگران مزدور خانواده‌شان را رها کرده‌اند و آمده‌اند و سالی یکی دو بار بیش‌تر به دیدن‌شان نمی‌روند. و البته نمی‌توانند که بروند، چون رفت و آمد کلی خرج برمی‌دارد در حالی که مزدی که می‌گیرند با کم کردن هزینه زندگی بسیار مختصری که دارند به زحمت کفاف این را می‌دهد که مبلغی برای گذران خانواده پس انداز کنند و بفرستند و این را نمی‌شود به بهانه دید و بازدید خرج کرایه رفت و برگشت کرد. آن‌ها به صورت دسته جمعی با وسایل بسیار ابتدائی در محل کارشان زندگی می‌کنند. در زندگی دسته جمعی خرج کم‌تر است. و وسایل از قبیل کتری و قاشق و قابلمه (حتی بسیار ارزان قیمت) به صورت اشتراکی به کار می‌رود و همین موجب صرفه جوئی است.

خاطراتی از یک رفیق

به هر حال داشتم می‌گفتم که سرمایه داری که زمین‌های روستای مزبور را خریده، اهالی آن جا را به کار نمی‌گیرد. چون آن‌ها مزدی بیش تر از این مزدوران شهرستانی می‌طلبند، از این رو آن‌ها مجبورند در تهران یا جاهای دیگر کار پیدا کنند.

ممدقلی شش سر عائله دارد که هیچ کدام نمی‌توانند به او کمک کنند و همگی نان خور هستند، خودش مبتلا به پادرد است، با این همه جز بیل زدن به کار دیگری عادت ندارد و گمان می‌کند اصلاً از عهده کار دیگر بر نمی‌آید. آرزو دارد یک کار دولتی گیر آورد، هر قدر هم حقوقش کم باشد، مهم نیست. فقط کافی است مطمئن باشد که هر ماه به اندازه نان خالی خانواده‌اش درآمد خواهد داشت. شاگرد راننده برای جمع کردن کرایه می‌آید و من به زحمت به او می‌قبولام که کرایه مرا ندهد، بعد هم صمیمانه اصرار می‌کند که هر طور شده باید یک روز به خانه‌اش بروم و می‌افزاید که گرچه می‌دونم خونه و زندگی ما قابل شما را ندارد و اگه بیابین ناراحت می‌شین.

همین حرف او سبب می‌شود که دعوتش را قبول کنم. در حالی که می‌توانم پیش بینی کنم در قبال این دعوت چه قدر متحمل خرج زیادی خواهد شد و همین هم مرا از قبول دعوت او باز می‌داشت، او به هیچ وجه راضی نیست که یک عصر به خانه‌اش بروم. من زودتر از او پیاده می‌شوم، او درست در لحظه آخر مرا خاطر جمع می‌کند که او از صبح سه شنبه منتظر من خواهد ماند.

ممدقلی

* * *

با رفیقی دیگر راه می‌افتیم و به روستائی که ممدقلی در آن جا ساکن است می‌رسیم. خانه‌اش را به زودی پیدا می‌کنیم، زن او منتظر ماست و به گرمی از ما استقبال می‌کند. وسایل تنها اتاقش که صندوقخانه هم به حساب می‌آید، با سلیقه دلچسبی مرتب شده است. دو کودک با شکم‌های برآمده و گردن‌های باریک، یعنی مشخصات مشترک تمام کودکانی که دچار بدی تغذیه هستند در گوشه اتاق نشسته‌اند، فوق فوقش با هم نه ماه اختلاف دارند، که آن را هم ضعیفی ناشی از کمی تغذیه از بین برده است. هنوز وارد اتاق نشده بودیم که صدای جیغ یکی از آن‌ها را شنیدیم و دلیلش این بود که مادرش به خاطر استقبال از ما استکان غذای او را از جلوش دور کرده بود. درون استکان آب بود و یک حبه قند و مقداری نان کوبیده و این غذای اکثر کودکان نیمه گرسنه ایران را تشکیل می‌دهد و نمونه‌هایش را بسیار دیده‌ام. گرسنگان که این را هم پیدا نمی‌کنند. ممدقلی به خاطر ما سر کار نرفته است، گرچه امیدی نداشته است به دعوت او اهمیتی داده شود، با این همه برایمان تدارک مفصلی دیده است. درست همان کاری که تصورش آن همه عذابم داده بود. برایم تلخ و ناگوار بود که کودکش خرده نان بخورد و خودش ماه به ماه روی گوشت نبیند و حالا برای ما... این بار اول نیست که زیر بار محبت فراوان خرد می‌شوم و خود را برای جبران آن

خاطراتی از یک رفیق

ناتوان می‌یابم، بارها چنین صحنه‌هایی را دیده‌ام، صحنه‌هایی که به هر شکل ممکن گویای صفا و بزرگواری و غنای طبع توده‌ها بوده است و من همیشه جز این که تعهد خود را در قبال خلق سنگین بیابم و پیمان همبستگی خود را با آنان محکم تر احساس کنم هیچ کار دیگری از دستم ساخته نبوده است و آن روز هم در قبال تمام محبت‌های بی ریا و بزرگ ممد قلی چنین احساسی داشتم.

زن مدت زیادی در اتاق نمی‌ماند و به محض آمدن ممد قلی از اتاق می‌رود و دیگر او را نمی‌بینیم.

سر درد دل ممد قلی خیلی زود باز می‌شود، آن روز ما ساعت‌ها از هر دری صحبت می‌کنیم و من در این جا فقط بخشی از صحبت‌های او را می‌آورم که با این قسمت از یادداشت‌هایم ارتباط دارد. او چنین می‌گوید:

این زن، زن دوم منه، زن اولم خدا بیامرز داش خیلی زن خوبی بود، همتا نداشت. اولین شکم که حامله شد، موقع زایمان دردش خیلی زیاد بود، هی صبر کردیم، آخرش وسیله‌ای یافتیم و بردیمش تهران، اما تا دکترها کاری نکنند، اون بیچاره مرد، بچه به دنیا آمد و زنده ماند، یک دختر بود، من نمی‌دانستم با بچه چکار کنم، خدا به دادم رسید و همان لحظه مردی که ماجر را شنیده بود، پیشم آمد که بچه را به من بده، به شرطی که فردا ادعا نکنی، بچه مال توسه، من او را به فرزند قبول می‌کنم، من که چاره‌ای نداشتم، بچه را در همان بیمارستان به او سپردم. او آدرس من را می‌دانست، هفت سال بعد به من نامه نوشت که به دیدار بچه‌ام بروم، من

ممدقلی

هم رفتم، دختر هفت ساله شده بود، مردی که او را از من گرفته بود، حالا می‌مرد و کسی را نداشت، جناب سرهنگی همسایه‌شان بود که او بچه نداشت و می‌خواست حالا دختر مرا بردارد که زنش تنها نباشد. من هنوز زن نداشتم و زندگی خودم به حد کافی به دشواری می‌گذشت و امکان نداشتیم که دختر را خودم بیاورم. این است که از خدا خواسته، دختر را به جناب سرهنگ دادم. اما او دخترک را به عنوان کلفت قبول کرد، من هم می‌توانستم گاه گاهی به دیدن او بروم. هر چه بزرگ تر می‌شد، زن جناب سرهنگ با او بیش تر بدرفتاری می‌کرد، یک خانم بدخلقی بود که نگو، دخترم می‌گفت چون جناب سرهنگ به من خیلی مهربانی می‌کند، خانم ناراحت می‌شود. تا این که دخترم چهارده ساله شد. در این مدت من هم به اصرار فامیل دوباره زن گرفتم، همینه که دیدید. مدتی هم سرم گرم شد و دیگر به سراغ دخترم نرفتم، یک روز پیغام آمد که بیا دخترت را از فلان کلانتری ببر. من ترسیدم که خدایا من آدم با آبروداری هستم، یعنی چطور شده که دخترم را به کلانتری برده ان؟ به هر حال شب تا صبح مارگزیده خوابید و ما نخوابیدیم، صبح رفتم کلانتری، دیدم دخترم اون جا نشسته، در حالکه دسپایش را از شانه تا مچ با پارچه سفید بسته ان، تا مرا دید شروع به گریه کرد که مرا انداخته‌ای و رفته‌ای، هیچ خبری نمی‌گیری که مرده‌ام یا زنده، معلوم شد یک روز که جناب سرهنگ خانه نبوده، زنش او را در اتاق حبس کرده و با چاقو به جانش افتاده و تمام بازوهایش را با چاقو زخمی کرده، دختر هر طوری بود، خودش را نجات داده و فرار کرده، رفته

خاطراتی از یک رفیق

به یک بیمارستان و از آن جا هم به کلانتری آمده و جریان را تعریف کرده، آن‌ها هم به من پیغام داده‌اند. زن جناب سرهنگ را هم جلب کرده‌اند، ما آن جا بودیم که آمدند، نمی‌دانید جناب سرهنگ چه قدر مهربان بود و با چه انسانیتی با من روبرو شد. دخترم هم از او گله‌ای نداشت می‌گفت خیلی به من محبت می‌کند ولی زنش نه، مثل دیوانه‌هاست.

جناب سرهنگ تا ما را دید، دوباره با مهربانی به دخترم گفت:

دخترم چرا از خونه رفته‌ای، من خیلی نگران بودم، خانم هم همین طور، بیا برگردیم، بیا.

اما دخترم حاضر نشد که نشد، گفت که: آقا من حرفی ندارم که زحمت ترا بکشم و برایت کار کنم تا خانم هست من دیگر به آن جا بر نمی‌گردم. او گفته که مرا خواهد کشت، نمی‌دونید چه حرف‌هایی به من گفت و چه تهمت‌هایی زد...!

هرچه جناب سرهنگ اصرار کرد، دختر گفت یا به خونه پدرم می‌رم یا باید مرده‌ام را از این جا خارج کنین، من دیگر به اون جا بیا نیستم، من هم هر چه اصرار کردم فایده‌ای نداشت. آخر سر آقای سرهنگ هم عصبانی شد و گفت حالا که این طور شد من هم بابت این هفت سال یک شاهی بهت نمی‌دم، راستش من هم دیدم حق با اونه، دخترم خیلی لجبازی می‌کرد، آدم از انسانیت جناب سرهنگ خجالت می‌کشید، هر طور بود رضایت دادیم و از کلانتری مرخص شدیم، دخترم را برداشتم و آمدم. اما از روزی که آمده با زخم نمی‌سازه و یک روز هم آب خوش از گلومون پائین

ممدقلی

نرفته، فکر می‌کنم می‌بینم حق با زنده، اون می‌گه، دختره تو شهر روش باز شده، شلوار نپوشیده، با جوراب به کوچه می‌رود، عصرها سر کوچه می‌ایستد، رویش را محکم نمی‌گیرد، هر چه قدر هم می‌گم فایده‌ای نداره. از ممدقلی پرسیدم، دیگه سراغ سرهنگ نرفتی؟ در برابر هفت سال کار چیزی بگیری.

- چرا به اصرار دخترم رفتم، چون که مدام نق میزد که هفت سال جون کنده‌ام، فقط عیدی‌هایم در این مدت هشت صد تومان می‌شه، باید هر طور شد، بری بگیری. من هم یک روز رفتم، با هم جناب سرهنگ خیلی انسانیت کرد، سیصد تومان داد و گفت: ممدقلی این را هم به خاطر تو می‌دم که مرد خوبی هستی، تو می‌دونی که من دختره را خیلی دوست داشتم، ولی آن همه محبت‌هایم را ندیده گرفت و گذاشت و رفت. آبروی مرا هم برد، اگر برمی‌گشت همه پول‌هایش را می‌دادم ولی حالا که نیومده، من هم پولی به او نمی‌دم. من هم دیدم چی بگم، راست هم می‌گوید، ولی از طرفی هم دخترم می‌گفت، اگر مجبور بشم اون جا برم، خودمو می‌کشم، حالا مونده‌ام که چه بکنم، باز هم خیلی از آشنایان جناب سرهنگ می‌خواهند او را به کلفتی ببرند، از طرفی هم دیگر سن شوهر دادنش رسیده، این جا هم با مادرش نمی‌سازد، نیس که همه‌اش تو شهر بزرگ شده، الان توی ده مردم پشت سرش خیلی حرف می‌زنن، ما هم آدم با آبروداری هستیم، این جوری که نمی‌شه، من هم هر شب خسته و کوفته از راه می‌رسم، باید نق و نوق این‌ها را هم بشنوم. اگر می‌تونستم یک کار

خاطراتی از یک رفیق

دولتی گیر بیارم خیلی خوب می‌شد. مثلاً مستخدم مدرسه‌ای، چیزی، او را پیشم می‌برد کمکم هم می‌کرد. حالا چاره‌ای ندارم، البته خواستگار هم داره، سنش هم که رسیده، حالا زنم خیلی از دستش در عذابه، هر روز بگو مگو داریم. ما دخترک را ندیدیم، وقتی وارد حیاط شدیم پیکر زنی را که محکم خود را در چادری پیچیده و در انتهای حیاط پشت یک درخت ایستاده بود دیدیم، ولی فکر کردیم همسایه‌ای یا کس دیگری است و او همان دختر بود، مادر به او اجازه نداده بود ما را ببیند، با این که قرار نبود، من با رفیق همراهم بروم و در نتیجه هیچ مردی هم همراه من نبود، اما مادر قدغن کرده بود که حتی پیش من هم بیاید. یک سال بعد از یکی از رفقایم شنیدم که ممدقلی در به در به دنبال من می‌گشت تا به عروسی دخترش دعوت‌م کند. در حالی که من دیگر تهران نبودم.

اینک نزدیک چهار سال از آن جریان می‌گذرد و من همیشه یاد "انسانیت پر شکوه"! جناب سرهنگ، قساوت خانم سرهنگ، مادر دخترک که مثل هزاران مادر دیگر مفت و مجانی سر را رفت - البته راحت شد - به سادگی و زود باوری ممدقلی، تیره روزی زن دوم او که تاوان تلخی‌های زندگیش را از دخترک می‌گرفت و به سرگذشت سراپا در بدری و تیره بختی دخترک و به بزرگی رنج او در تحمل دو گانگی شگرف زندگی گذشته‌اش در شهر و زندگی روستایش زیر ستم نامادری و تعصب و ساده لوحی پدرش بوده‌ام. این اگر تنها سرنوشت او بود، می‌شد تحملش کرد، درد این است که از نوع "انسانیت" جناب سرهنگ، نمونه‌های "پر شکوه"

ممدقلی

بی شمار دیگری را نیز می‌توانیم بیابیم و قصه زندگی ممدقلی و دخترک قصه مکرری است که در تمام جامعه‌های طبقاتی هر روز شکل می‌گیرد و این است که با دیدن هر کودک فقیری بیش از هر احساسی، احساس درد و اندوه قلبم را درهم می‌فشارد، به خصوص اگر او دختر هم بوده باشد. گرچه در جوامع طبقاتی، این خاستگاه است که می‌تواند، سرنوشت انسان‌ها را رقم زند، نه جنسیت، اما حتی در درون طبقه بهره ده نیز زن‌ها ستم و بی‌عدالتی سنگین تری را تحمل کرده‌اند. به هر رو آن چه مهم است و واقعیت دارد این است که ریشه این ستم‌ها در بطن جوامع طبقاتی است و با نابودی این نوع جوامع هست که این ریشه‌ها خواهد خشکید.

فاطمه*

هنوز مدت زیادی از آغاز سال تحصیلی نگذشته "فاطمه" دیگر به مدرسه نیامد. از شانس او معلم تازه از آنهایی بود که بچه‌ها را دوست دارند. این است که پرسان پرسان خانه او را یافت، فاطمه را در حالی پیدا کرد که خاله‌اش به خاطر تنبیه، کله او را داغ گذاشته و یک رشته از موهایش را از بیخ کنده بود. خاله تنها پناه او بود. فاطمه سرگذشت عجیبی داشت، او از آغاز در دامن فقر زائیده نشده بود، هنوز روزهای پر سعادت زندگیش را به خاطر داشت. زندگیش ناگهانی عوض شده بود که به افسانه بیشتر شباهت داشت، تا حقیقت، او یکی یکدانه پدر و مادرش بود، پدر دستش به دهانش می‌رسید. دو کامیون و یک حیات داشت. فاطمه بسیار گرامی بود، هرچه دلش می‌خواست برایش فراهم می‌شد تا این که یکباره ورق زندگیش برگشت، پدر هنگام رانندگی یک رهگذر را زیر گرفت و یکی از ماشین‌هایش را خرج خون بهای آزادی خویش از زندان کرد و بعد

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

فاطمه

در اثر تصادف دیگری که کرد، مرد، مادر از غصه دق مرگ شد و فاطمه در پناه خاله تنها ماند. خاله از آن‌هائی بود که بچه‌های خود را هم به زور تحمل می‌کرد. به زودی دار و ندار زندگی فاطمه بالا کشیده شد، و خود را در دامان ستم تنها و بی‌یاور یافت. خاله آن قدر عذابش می‌داد که او نمی‌توانست درس بخواند، معلم هم که سرش نمی‌شد، بپرسد او چرا نمی‌تواند درس بخواند، سرکوفتش می‌زد و ملامتش می‌کرد. سرانجام هم از مدرسه باز ماند. معلم تازه با این که یک هفته بیش تر او را ندیده بود، عاقبت او را یافت. بعد هم خاله خیلی از او ممنون شد که معلم او را از شر فاطمه راحت کند. معلم فاطمه را با خود به شهر آورد و از آن جا همراه خواهرش روانه تهران کرد تا "همبازی" بچه خواهرش بشود، خواهر مدت‌ها دنبال چنین کسی می‌گشت، چون معلم بود و هنگام رفتنش سرکار، دخترش در خانه تنها می‌ماند و به یک همبازی احتیاج داشت. اما بچه خیلی زود دریافت که این "همبازی" در خانه از حرمت او برخوردار نیست، نه لباس‌هایش به رنگارنگی و خوشگلی لباس‌های اوست، نه نازش خریدار دارد. هرگز به گردش بُرده نمی‌شد و وقتی خودش با پدر و مادرش به جائی می‌رود، در کوچه به روی او قفل می‌شود و او در خانه محبوس می‌گردد. غذایش را اغلب در آشپزخانه می‌خورد و از این قبیل کارها.

دخترک زیبا و زود رنج است همه به او محبت می‌کنند، این است که لوس و خودکامه بار آمده است، هوش زیادی دارد و از این رو تفاوت‌های اندک را هم درمی‌یابد، چه برسد به این تفاوت‌های آشکار. او خیلی زود

خاطراتی از یک رفیق

می‌فهمد که فاطمه نه "همبازی" بلکه نوعی "اسباب بازی" جاندار است. او می‌تواند هم چنان که با عروسک‌هایش هرچه دلش خواست می‌کند، با او هم همین رفتار را داشته باشد. "فاطمه" خیلی زود متوجه می‌شود که "کلفت" خانه است، در حالی که هم روزهای خوشبختی‌اش را به یاد می‌آورد و هم لحظات تیره‌ای را که مدیر او را به دفتر می‌خواند و پیش همه معلم‌ها او را به نمایش می‌گذاشت و اگر معلم تازه واردی یا مهمانی آن جا بود، به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که فاطمه را به عنوان کلفت بپذیرند. این سفارش را خاله‌اش به او کرده بود. فاطمه صمیمانه دلش می‌خواست مدیر و معلم‌ها را که به چشم خریدار جنسی بنجل به او نگاه می‌کردند، خفه کند.

اما دستش به جایی نمی‌رسید. او ناتوان بود و هیچ کس از او حمایتی نمی‌کرد، دلش می‌خواست فرار کند، اما کجا؟ حالا خود را این جا می‌یافت پیش دخترکی که خود را صاحب فاطمه می‌دانست، فاطمه مثل عروسک جاندار در اختیار هوس‌های کودکانه او بود. او ابداً نمی‌توانست برخلاف خواسته‌های دخترک رفتار کند. چون حتی حرکتی کوچک برخلاف میل دخترک جیغ او را درمی‌آورد و فاطمه مورد ملامت خانم و آقا قرار می‌گرفت. دخترک از لحاظ اسباب بازی بسیار غنی بود، همه چیز داشت، از جمله میز توالت کوچک با وسایل توالت کامل، حتی گاهی برای تفنن و خنده و شوخی توالت هم می‌کرد. او در قالب زنی کوچک فرو رفته بود و مقلد تمام و کمال مادر و تمام زن‌های آشنایش بود. با همه این‌ها تمام این حرکات او با خنده تلقی می‌شد و به عنوان قصه‌ای شگفت به همه تازه

فاطمه

واردین به خانه تعریف می‌شد. اما اگر این حرکات حتی جزئی ترینش از فاطمه سر می‌زد، مورد ملامت قرار می‌گرفت و به عنوان حادثه‌ای شگفت و قابل ملامت به همه تعریف می‌شد. فاطمه کم کم عاصی می‌شد، بحران سنین بلوغ از درون و تحمل اختلافات عاطفی و مادی از بیرون او را در لابلای مگنه‌ای بی رحم قرار داده بود و فاطمه زیر این بار سنگین خرد می‌شد و هیچ دادرسی نداشت. در ده خاله‌اش منتظرش بود با تمام سنگ دلش و این جا... تلویزیون تنها سرگرمی او بود با تمام بدآموزی‌ها و برنامه‌های مسخ کننده‌اش، او کم کم عاصی هم می‌شد. عقده‌هایش را به نحوی می‌باید خالی می‌کرد و برای این کار یک انسان می‌خواست اشیاء بی جان او را تسکین نمی‌دادند و هیچ انسانی اینک در دسترس او نبود که ضعیف تر از خودش باشد، تصادفاً این آرزوی او برآورده شد. خانم بچه دیگری زائید و این درست همان چیزی بود که او می‌خواست. دلش می‌خواست به طریقی او را بکشد، به شرطی که هیچ کس نفهمد، او این کار را کرده است. این است که یک بار خانم در دهان کودک دو سه ماهه، آدامس جویده یافت و یک بار هم متوجه شد که کودک مدام به خواب می‌رود و بعد روزی دریافت که فاطمه در غیاب او از قطره‌ای که به او سپرده شده بود، مبدا به بچه بدهد، به او می‌خوراند! اما هر بار که چنین کشف می‌شد، هم کتک می‌خورد و هم ملامت می‌شد. این به ناچار درد او را علاج نمی‌کرد. به ناچار به خود پناه برد و تلویزیون که به او خیلی چیزها آموخته بود.

خاطراتی از یک رفیق

آخرین خبری که برای من در مورد فاطمه تعریف شده این بود که وقتی در خانه با دخترک تنها مانده با تن برهنه برای او رقصیده است! من دلم فرو ریخت. فاطمه با شتابی هراسناک به سوی گردابی پیش می‌رفت که دیر یا زود او را در کام خود فرو می‌برد. در آن خانه هم تاب او را نمی‌آوردند، اینک او سرا پا بدآموزی شده است و دخترک سعی خواهد کرد، حرکات او را تقلید کند، از این رو چاره‌ای اندیشید...

از آن به بعد بارها از خود پرسیده‌ام فاطمه چه خواهد شد؟ فاطمه‌ها چه خواهند شد؟

و در همه حال جواب برایم روشن بوده است، بی این که بتوانم باز هم بارها این سؤال را تکرار نکنم.

تلویزیون*

به ضرورتی چند روز بیکار مانده ام، جایی که هستم تلویزیون دارد و من گه گاه برنامه‌های آن را تماشا می‌کنم. این کار واقعاً شکیبائی می‌خواهد، اما میل دارم یک بار دیگر محتویات برنامه‌ها را که با موشکافی حسابگرانه‌ای انباشته از خزعاتی مسخ کننده برای هر سن و هر صنفی است، بررسی کنم و نتیجه‌ای که می‌گیرم هم چنان که انتظار داشتم تلخ و دردناک است. من تنها یک برنامه یک دقیقه از برنامه‌های چندین ساعته‌اش را برای نمونه می‌آورم و دلیلش این است که این برنامه به مطالب این قسمت از یادداشت‌هایم مربوط است. این مطلب همان طور که از مدت اجرایش معلوم است به منظور تفنن و جهت پر کردن فاصله دو برنامه عرضه شد و خود گویای نهایت بی‌شرمی آن‌هائی است که آگاهانه خلق را به سوی ناآگاهی، انحراف و بیگانگی از خویشتن و محیط و یکدیگر سوق می‌دهند.

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

خاطراتی از یک رفیق

روی صفحه تلویزیون، دو مرد شتابزده ظاهر می‌شوند که از دو سوی مخالف هم می‌روند، به یکدیگر می‌رسند، یکی می‌پرسد:

- کجا با این عجله؟

- زنم تو خونه تنه‌است، چون کلفتم خونه نیست، می‌رم خونه.

- تو کجا با این عجله؟

- من درست برعکس تو، چون زنم در خانه نیست، کلفتومون تنه‌است!

و بعد هم صدای قهقهه نکره و لوسی از تلویزیون پخش می‌شود.

دلم فشرده می‌شود. مردان جوان و خانم‌های جوانی را مجسم می‌کنم که آن برنامه‌ها را دیده‌اند و شاید کلفت‌هائی هم گاه بی‌گاه در بعضی از خانه‌ها از شدت انسانیت! به آن‌ها اجازه داده می‌شود برنامه‌های تلویزیون را تماشا کنند.

یاد خانم سرهنگ می‌افتم با چاقوئی که به سمت دخترک می‌رود و با کینه‌ای که در دل دارد. و یاد تخم‌های کینه و بدبینی می‌افتم که اینک در دل هزاران زن جوان خانه با دیدن این برنامه جوانه زد، به خصوص آن‌ها که در خانه‌شان کلفت جوان و با آب و رنگی دارند. یاد زخم‌های چرکینی می‌افتم که در دل کلفت‌های جوان به خون و درد می‌نشیند و باز یاد پاسداران نظامی می‌افتم که در آن انسان‌ها هنوز به بردگی می‌روند، با نام کلفت و نوکر. من به خوبی آگاهم که هیچ چیز گندناک‌تر و حقیرتر از ترحم در دنیا نیست، من از یادآوری نمونه‌های بی‌شمار این صحنه‌ها حتی

تلویزیون

یک آن ترحمی در خود نیافته‌ام، هر کسی هم که راه مبارزه را برای برانداختن نظام طبقاتی برگزیده است، تا تمام ستم‌ها و نابسامانی‌ها را از ریشه بخشکند، دیرگاهی است که ترحم را در خود نابود کرده است، ترحم به رخ کشیدن توانائی است.

ترحم حقیرتر از پول ناچیزی است که با غرور با امید پاداش آخرت به گدا داده می‌شود. ترحم به درد سگ هم نمی‌خورد، کسی که ترحم می‌کند، خود از همه، ترحم انگیزتر است. چرا باید انگیزه ترحم در جامعه وجود داشته باشد؟ و من همراه تمام هم‌زمانم در جهان، برای نابودی انگیزه‌های ترحم با بی رحمی بی امان پیکار می‌کنیم.

برای بنیاد جامعه‌ای که در آن هیچ نیازی به ترحم نیست، زیرا که هیچ موجود ترحم انگیزی در آن نیست. و از این رو هیچ دلیلی هم برای وجود ترحم باقی نمانده است. با خود می‌اندیشم: آن‌ها که با ترحمی خالی، ناراحتی وجدان خود را تسکین می‌دهند، چه دلخوشی حقیری دارند! و چه سعادت مندند آن‌ها که حتی قدمی در راه نابودی ابدی ترحم در جهان، آگاهانه پیش رفته باشند.

در "رنج آباد" کوره‌ها*

سال ۴۸

روستای "خاتون آباد" در ۴۶ کیلومتری شرق تهران در حاشیه جاده خراسان واقع شده است. من در مؤسسه‌ای نزدیک به آن جا درس می‌خوانم. یک واحد درسی بنام "مطالعه کودک از نظر روانشناسی" داریم. این بهانه خوبی است که من آرزوی دیرینه‌ام را عملی سازم و آن این است که بتوانم از نزدیک با زندگی "کوره‌ای‌ها" آشنا بشوم. چند نفر از بچه‌های کارگران کوره‌ها برای درس خواندن به خاتون آباد می‌آیند و این است که من مدرسه آن جا را برای انجام تکلیف درسی خود انتخاب می‌کنم.

منطقه کوره‌ها که من اسمش را "رنج آباد" می‌گذارم در دو سه کیلومتری خاتون آباد قرار گرفته است. زمین‌هایش از املاک سلطنتی بوده که در سال‌های ۳۰ و آن حدودها ظاهراً بین روستائیان تقسیم شده، خاک آن جا گرچه بسیار حاصلخیز می‌باشد، اما برای آجرپزی جان می‌دهد، از این رو سیل سرمایه داران درباری یا وابسته به دربار را به آن جا می‌کشاند

* - تیتیر این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

در "رنج آباد" کوره‌ها

- این است یک جلوه تقسیم املاک سلطنتی بین روستائیان! - با قیمتی بسیار کم همه زمین‌ها خریده می‌شود و بلافاصله دیو کوره‌ها از زمین قد می‌کشند. هزاران کارگر از دور دست‌های خراسان و آذربایجان به آن جا هجوم می‌آورند و برای فروختن نیروی بازوی خود مسابقه می‌گذارند و هر کس برای جا انداختن خود در کار بهای کمتری می‌خواهد.

به هر رو من مدرسه خاتون آباد را انتخاب می‌کنم تا همراه کودکان کوره‌ای بتوانم به محل زندگی آن‌ها بروم و از نزدیک همه وقایع تلخی را که درباره‌شان شنیده‌ام ببینم با این بهانه‌ای که دارم نه جاسوسان اربابان می‌توانند برایم دردسری درست کنند و نه زن بودنم با رفتنم بین کارگران کوره‌ای و صحبت کردن با آنان مغایرتی خواهد داشت. برای اولین بار به دنبال انجام دادن یک تکلیف درسی! با خشنودی می‌روم!

به کلاس چهارم وارد می‌شوم. کلاس را از نظر می‌گذرانم، خیلی زود سه قیافه دود آلود را می‌یابم که در آخرین نیمکت گوشه کلاس نشسته‌اند. تکه پارچه سفید رنگی که به علامت محصل بودن به یقه کت وصله خورده‌شان دوخته‌اند، آن قدر چرک و سیاه است که با رنگ کت تفاوت چندانی ندارد. نام یکی‌شان را می‌پرسم با خجالت می‌گوید: محمد. بچه‌ها یک صدا می‌گویند: خانم اون کوره‌ایه!... محمد سرش را به زیر می‌اندازد و سرخی چهره‌اش با قشر دوده‌ای که بر پوست صورتش نشسته می‌آمیزد. کوره‌ای! این مهر داغ و ننگ بود. آن‌ها از این کلمه بی‌زار بودند. اما هر جا

خاطراتی از یک رفیق

می‌رفتند این کلمه را با خود یدک می‌کشیدند. مثل بار تحقیرها، رنج‌ها و محرومیت‌های‌شان.

با شگفتی می‌گویم: خوب هست که باشه، مگه کوره‌ای بودن عیبی داره؟ من که از شماها حرفی نپرسیدم.

"محمد" با سپاس مندی به من می‌نگرد، گوئی اولین بار است که کودکان را در برابر خود در حال عقب نشینی می‌بیند. او را بعد در حیاط می‌بینم، با هم در خانه‌شان وعده ملاقات می‌گذاریم، در ضمن مطالعه کودک، باید سؤالاتی هم از پدر و مادر کودکان مورد مطالعه به عمل آوریم. جزوه درسی مربوط به آن، ترجمه مو به موی یک مقدار مطالب آمریکائی است و مثل تمام مطالب جامعه شناسی و روان شناسی‌شان صرف نظر از محتوی طبقاتیش ذره‌ای با واقعیات اجتماع ما سازگاری ندارد، من هرگز آن‌ها را در تکالیفم مورد استفاده قرار نمی‌دهم. این موضوع را بیش از همه خود کودکان به من می‌آموزند، مثلاً وقتی در تنهائی از محمد می‌پرسم که "به کدام بازی‌ها علاقمند است و تا کنون چه اسباب بازی‌هائی داشته است؟" - عین یک سؤال از پرسشنامه آمریکائی. آن چنان غریبانه به من نگاه می‌کند که زیر بار شرم خرد می‌شوم. طفلکی حتی مفهوم بازی برایش بیگانه است. در خانه کار می‌کند، در مدرسه تکالیفش را انجام می‌دهد. از این رو هرگز وقت بازی نمی‌یابد. کودکیش هم با کار گذشته است و من بدین ترتیب بارها در عمل درمی‌یابم که اگر به آن چه که در جزوه‌های درسی مان آمده کوچک ترین اهمیتی بدهم، هم خودم را پیش

در "رنج آباد" کوره‌ها

بچه‌ها سبک می‌کنم و هم با آن‌ها بیگانه می‌شوم. این است که برای همیشه آن‌ها را نپرسیده، کنار می‌گذارم و یاد می‌گیرم که هنگام رویارویی با بچه‌ها، شیوه‌ای به کار ببرم که خودم در عمل کشف می‌کنم و از همین رو هم دوستیم با کودکان در تمام مدتی که با آن‌ها در رابطه بودم، آن چنان ژرف و شیرین بود که به عنوان بخش مهم و سازنده‌ای در زندگی‌م همیشه به یادش دارم و خواهم داشت.

* * *

همراه دو رفیق دیگر به کوره‌ها می‌رویم. یک روز کسالت بار اوایل زمستان است به خصوص که جمعه هم هست. هنگام زمستان کار در کوره‌ها کم است و کارگران روزهای جمعه را استراحت می‌کنند، کارگران جلو آفتاب رنگ پریده صبح کنار دیواری ایستاده‌اند. محمد را زود پیدا می‌کنیم. او با ناباوری به ما نگاه می‌کند و بعد به سرعت به سمت خانه‌شان می‌دود و آمدن ما را به ننه‌اش خبر می‌دهد. از کنار اتاق وسیعی می‌گذریم که ماشین نماینده ارباب آن جا پارک شده است، دور می‌زنیم، پشت آن اتاق چهار دیواری تنگ و تاریک و بدون پنجره‌ای است با دیوارهای ساخته شده از خشت خام، به چند قدیمی آن جا می‌رسیم، چند مرد خواب آلوده، با چشمان قی زده و چهره‌های لاغر و استخوانی دود زده، از چهارچوب در اتاق بیرون می‌آیند. آن‌ها شب تا دیرگاه کار کرده‌اند.

خاطراتی از یک رفیق

به اتاق وارد می‌شویم، پیرزنی قلیان چاق شده‌اش را گوشه اتاق رها کرده و به استقبال ما از جا برمی‌خیزد، هی دستش را به سرش می‌کوبد که، خاک بر سرم، این جا لایق شما نیست، محمد هر چه گفت، ما باور نکردیم، شما ما را قابل بدونید و تشریف بیاورید، باید خیلی ببخشید...

کف اتاق برهنه است، در انتهای آن روی چادرشبی که بر کف اتاق انداخته شده، یک کرسی گذاشته‌اند، از تشک و متکا خبری نیست و فقط در یک سمت آن یک پوست گوسفند انداخته شده، لحاف‌ها چرک و کهنه‌اند، همه وسایل اتاق را با یک نظر می‌شود به خاطر سپرد: یک ساعت از کار افتاده در ساعت چهار یکی از روزها یا شب‌ها، دو سه کاسه و قاشق آلومینیومی کج و کوله، چندین پیت و بشکه در گوشه برهنه اتاق که به ردیف چیده شده و یک فانوس دود زده و دیگر هیچ.

دلم به سختی گرفته است و خود را در تیره روزی آن‌ها مقصر می‌دانم و شگفت زده به انبوه شرمساری پیرزن می‌نگرم و سعی می‌کنم او را تسلی دهم که این برای ما مهم نیست و او نباید از ما ذره‌ای خجالت بکشد. ولی فایده‌ای نمی‌بخشید. هر سه مان گرفته و ملولیم، به نظر می‌رسد، بغض گلوی هر سه مان را گرفته است و ما قادر نیستیم سر صحبت را باز کنیم، سعی می‌کنیم بر آن‌ها لبخند بزنیم، گرچه در مواقعی که از شدت خشم، کینه و ملال اعصابم خرد می‌شود، به آسانی می‌توانم بخندم و تمام آنانی که به عنوان یک واکنش عصبی می‌خندند، ژرفای این خنده‌های تلخ را می‌دانند. اکنون به خوبی به یاد نمی‌آورم با پیرزن چه گفت

در "رنج آباد" کوره‌ها

و شنودی داشتیم. قبلاً تمام این ماجرا را در طی نوشته‌ای به نام "با هم به خراب آباد برویم" نوشته‌ام، گرچه بسیاری مسائل را در آن جا به درستی تحلیل نکرده‌ام، این امر یکی به کمی آگاهی من در آن روز و دیگر ملاحظه قوانین سانسور و مراعات‌های تحمیلی می‌شود. اما سهم نا آگاهیم در این نادرستی‌ها بیش تر است.

هرچه در کوره‌ها بیش تر می‌گردیم با حقایق تلخ تری آشنا می‌شویم. بیش از همه سیستمی که برای استثمار پیاده شده مرا از نیرنگ بازی و شیادی سرمایه داران، به شگفت می‌اندازد. آن‌ها برای پنهان کردن پنجه‌های خون آلود خود، که بی رحمانه بر گوشت و پوست کارگران فرو رفته و نیروی کار، رمق و هستی‌شان را ذره ذره بیرون می‌کشد و برای کم کردن روابط استثماری بین خود و کارگران چه کرده‌اند؟ ... خود کارگران را در مقابل هم قرار داده‌اند.

آن‌ها کارگرانی را که در آن‌ها خوی پول دوستی، خشونت، انضباط و قدرت طلبی وجود داشته باشد و استعداد مسخ شدنش از صورت یک کارگر زحمت کش به سیمای یک کارفرمای زورگو و استثمارگر را داشته باشد، با تیزی و دقت انتخاب می‌کنند و محصول سالانه کوره‌ها را که سال‌هاست معین است، به صورت کنترلات به دست او می‌سپارند. بدین ترتیب که در ازای هر هزار آجر ده تومان به او می‌پردازند و با احتساب محصول سالانه پولی به او می‌دهند و خود پی کارشان می‌روند. البته برای محکم کاری هنگام استخدام این نوع کارگران به عنوان تعهد یک سفته

خاطراتی از یک رفیق

سفید از آن‌ها می‌گیرند تا هرگز به فکر سوءاستفاده و غیره نیفتند. بعد از محول کردن مسئولیت به عهده او، خودشان پی کار خود می‌روند و دیگر با کارگران طرف معامله نیستند و همان کارگر می‌باید برای تأمین محصولی که به عهده گرفته است، طوری از کارگران دیگر کار بکشد که نه تنها تعهد او کسری نداشته باشد، بلکه در صورت امکان زیادتر از آن چه که به عهده گرفته است، تولید کند، اما این کار برای او چه سودی دارد؟ این سود را که در قبال هر هزار آجر ده تومان دریافت می‌دارد ولی سعی می‌کند همین هزار آجر را به قیمت ۸ تومان حتی گاهی کم تر تمام کند و دو تومان یا بیست و پنج ریال سود ببرد. برای این کار می‌توان کارگر ارزان قیمت را به کار گماشت. چگونه؟ این گونه که آن‌ها به روستاهای فقیرنشین به خصوص در خراسان و سیستان و بلوچستان می‌روند و می‌دانیم که در روستاها چگونه خانواده‌ها از زیادی فرزندان خود در زحمت‌اند، زیرا که نان خالی آن‌ها را هم به دشواری تأمین می‌کنند. از این رو اگر پدر و مادرها بتوانند یک کودک نان خور را از سر باز کنند، کلاه‌شان را به هوا می‌اندازند، چه رسد به این که او بتواند مقداری پول هم عایدی خانواده کند و این پول هر چه قدر هم باشد، مهم نیست. سالانه سیصد تومان - روزی کم تر از یک تومان در قبال ۱۴ ساعت کار! - پول کمی که نیست هیچی، برای او خیره کننده هم هست که دیگر نمی‌توان از عهده شکرش برآمد!

بدین ترتیب کودکان هشت تا دوازده ساله به بیگاری فرستاده می‌شوند. آن‌ها سرگذشت غمباری دارند، در چهار دیواری‌های مرطوب و

در "رنج آباد" کوره‌ها

تهی، گروه گروه با هم زندگی می‌کنند، هیچ کس به آن‌ها ذره‌ای محبت نمی‌کند، کتک‌شان می‌زنند، تحقیرشان می‌کنند، آن‌ها را به سخن چینی و می‌دارند و به هم بدبین‌شان می‌سازند و از صمیمی شدن بازشان می‌دارند. از صبح زود تا غروب آفتاب حتی در شب‌های مهتابی بیشتر، تا آخرین توان، از آن‌ها کار می‌کشند. از شوخی کردن و حرف زدن با هم، آواز خواندن بازشان می‌دارند و شب در بستر نمود خاک چند ساعتی می‌خوابند و این همه استراحت آن‌ها را تشکیل می‌دهد. جمعه‌ها هم گاه در فصول پاییز و زمستان بیکارند که ترجیح می‌دهند بخوابند یا در کنار دیوار بنشینند و ماشین‌هایی را که سرنشینان‌شان به گردش و تفریح می‌روند، تماشا می‌کنند. بیش‌ترین تفریح‌شان این است که با معرکه گیرها و درویش‌ها خود را سرگرم کنند، چرا که نه بازی بلدند، نه هیچ سرگرمی دیگر و تا آن سال نه حمامی داشتند که جمعه به حمام سری بزنند، این بی‌پناهان رها شده در امان ستمگران و بهره‌کشان!

اینک مادر من و مادر بیش‌تر رفقای که برای ادامه مبارزه خانواده‌های خود را ترک گفته‌ایم، در لحظات بی‌تابی و غصه‌های خود نمی‌توانند درک کنند ما برای بنای جهانی تلاش می‌کنیم که در آن همه انسان‌ها از حق زندگی شایسته برخوردارند، از عشق و محبت و آسایش سهمی دارند، دیگر شکمی گرسنه، پائی برهنه و چهره‌ای پژمرده در آن یافت نمی‌شود، پدران و مادران فرزندان خود را نمی‌فروشند و همه کودکان در پناه محبت آرامش می‌یابند...

خاطراتی از یک رفیق

خصلت یک کمونیست تنها این نیست که چون فقر مادی - خوراک و پوشاک و از این قبیل - را در جامعه می‌بیند، خود هر نوع آسایش مادی را برای خود نمی‌تواند بپذیرد و نمی‌تواند ذره‌ای از برخورداری این نعمت‌ها احساس رضایت و خوشحالی کند. یک کمونیست، فقر عاطفی موجود را نیز - که بیش‌ترین عاملش همان فقر مادی است - نمی‌تواند تحمل کند. او نمی‌تواند در کنار افراد خانواده خود - پدر، مادر، زن، بچه، خواهر، برادر، فامیل - خوش و راحت باشد، در حالی که می‌داند در جوامع طبقاتی چه قدر کودک و مرد و زن به خاطر نیازهای مادی و عارضه‌های ناشی از آن، می‌بایست از این نوع محبت محروم باشند، خوشبختی فردی و شخصی برای یک کمونیست از هر بدبختی دیگر ناگوارتر و تلخ‌تر است. روزی فرا می‌رسد که مادران ما هم دوش به دوش ما در چنین راهی مبارزه کنند. اینک می‌دانم مادر من با ناآگاهی به تمام محرومیت‌ها و نابسامانی‌های اجتماع نفرین می‌کند که دیده بود در برابر آن‌ها چگونه تمام وجودم در هم می‌شکند و تمام ملامت‌هایش در بی تفاوت نگه داشتن من بی‌ثمر می‌ماند. او می‌داند مرا ناشکیبائییم در برابر نابسامانی‌های اجتماع از او گرفته است. او به آشفتگی‌ها نفرین می‌کند و نمی‌تواند رابطه آن‌ها را با به وجود آورندگان‌شان دریابد. اما روزی می‌رسد که همه مادران دریابند با نفرین به نابسامانی‌هایی که فرزندان‌شان را از آن‌ها می‌گیرد، هیچ چیز سامان نمی‌یابد. قربانی دادن به راه‌رهای توده‌ها آن‌ها را هشیار خواهد کرد و دشمنان خلق دیگر مثل امروز جرأت نخواهد کرد آنان را به پشت میله‌های

در "رنج آباد" کوره‌ها

زندان بکشاند و در برابر فرزند شکنجه شده‌شان به التماس وادارند که
فرزندان‌شان اظهار پشیمانی کنند!*

آن روز دور نیست، من چنین روز خجسته‌ای را در سیمای مادری
می‌بینم که سلاح خونین فرزندش را از زمین برداشته و سنگر خالی او را پر
کرده است و فرزندان دیگرش را برای انقلاب می‌پرورد - این نوشته‌ها به
او پیشکش شده - در سیمای مادرانی نیز می‌بینم که سنت دیرینه را
شکسته اند و روز چهلم شهادت فرزندان خود به جای این که عازم
گورستان‌ها شوند و در برابر مشتی سنگ و خاک به سر و سینه بکوبند و
اشک بریزند، به خیابان‌ها به میان خلق می‌آیند و فریادهای خشم خود را
سر می‌دهند و خاطره شهیدان خود را بدین سان گرامی می‌دارند و آن گاه
به دست مزدوران دشمن راهی زندان می‌شوند. درود بر همه‌شان. این یک
ضرورت تاریخ است که خود را سرسختانه تحمیل می‌کند. این یک قانون
نظام سرمایه داری هم هست، کسی که در جامعه طبقاتی با ارزش‌های
سرمایه داری پرورش یافته است، ضربه‌ای هشیارش می‌کند که با منافع
خاص و نزدیک او در تضاد باشد.

از کوره‌ها می‌گفتم که چگونه سیستم استثمار مضاعف در آن‌ها بیداد
می‌کند، در حالی که حلقه اصلی ستم بی رنگ و محو است و اصلاً به چشم
نمی‌خورد. کارگران خود در برابر هم قرار گرفته‌اند. همان کارگری که

* - البته این امر در مورد همه‌ی مادران صدق نمی‌کند.

خاطراتی از یک رفیق

خود با ارباب قرارداد بسته است خود و تمام خانواده‌اش نیز با تمام توان خود کار می‌کنند و زحمت می‌کشند و زندگیشان غرق در همان رنجی است که دیگران را همه هر چه بیش تر در آن غوطه ور می‌سازند. پدر محمد یکی از همین کارگران است. از این رو هم محمد توانسته به مدرسه برود و گر نه از میان آن همه کودک هم سن و سال خود چشمانش از کسی سیاه تر نیست. در مدرسه او را شرمنده یافته بودم، او گفته بود: کوره‌ای‌ها حموم ندارند، به حموم‌های دهات نزدیک هم راهمون نمی‌دن، می‌گن شما مرض دارین. اینه که تو کلاس بچه‌ها حاضر نمی‌شن با ما روی یک نیمکت بشینن، تو حیاط هم با ما نمی‌گردن، و ما مجبوریم سه نفرمون که از کوره‌ها می‌آیم با هم بگردیم و بنشینیم... اینک می‌دیدم که "محمد" این جا برای خود پسر ارباب به شمار می‌آید و از احترامی برخوردار است. هر چه باشد، پدر او سی چهل بچه را سرپرستی می‌کند، به پدر و مادرشان پول داده است ناهار و شام آن‌ها را هم مادر محمد تهیه می‌کند.

هفته‌ای دو سه بار دو سیر گوشت برای شش هفت نفر با گوجه فرنگی و آب و روزهای دیگر گوجه فرنگی خالی پخته با کمی روغن نباتی و مقدار زیادی آب که تیلیت می‌کنند و همه با هم می‌خورند. در زمستان که گوجه فرنگی نیست از غذای گرم هم کم تر نشانی می‌توان یافت، نان خالی است، خیلی باشد، یک کم پنیر هم به آن می‌افزایند.

هم از این رو کارگران پانزده ساله‌ای که از هشت سالگی مشغول کارند، به مردانی پیر شبیه‌اند، تکیده و استخوانی و بی رمق، چون تمام

در "رنج آباد" کوره‌ها

رمقشان در طول هشت، نه سال گرفته می‌شود، کارشان سنگین تر از همه است. قالب‌های چوبی سه خانه‌ای هست که با آن خشت نیمه، می‌زنند و هر بار که آن را پر از گل می‌کنند، بیش از هفت کیلو وزن پیدا می‌کند. از آغاز صبح تا شب می‌باید از محلی که خشت زده می‌شود تا به میدانچه این قالب‌ها را پر حمل کنند و خالی برگردانند و دوباره از نو... این کار هر روز صدها بار تکرار می‌شود. آن‌ها مثل ماشین کار می‌کنند یا بهتر بگویم مثل ماشین از آن‌ها کار می‌کشند. نه خنده‌ای نه صحبتی و نه استراحتی! هیچ... با نان خالی یا آب جوشیده گوجه فرنگی و گاه کتک بی رحمانه و دشنام و تحقیر فراوان کارفرما... خیلی از همین کودکان شاهد این بودند که یکی از همین کودکان از ترس کتک کارفرما که تعقیبش می‌کرد، زیر چرخ‌های سنگین کامیونی که آجر حمل می‌کرد، له شد. کارگران کوچکی که در حاشیه نزدیک به جاده کار می‌کردند، بهت زده و غمگین لاشه بی جان او را دیدند، اما تا خواستند لحظه‌ای ایستاده و بتوانند از بهت زدگی بیرون آیند، کارفرما داد زد:

- کارتونو بکنین، مفت خورهای ولدالزنا... همه تون از یک قماشین و همه تون مردنی! چیه دهننتون باز مونده، معلوم نیس چه گُهی خورده بود که مرد مسلمون را عصبانی کرد و حالا این خون کثیفش به گردنش افتاد، پدر سوخته‌ها! چون پسر بچه از کارگران مزدور او نبود، پی کار خود رفت. این برای او هیچ شگفتی نداشت.

خاطراتی از یک رفیق

آن روز همراه محمد و چند بچه قد و نیم قد که همراه مان می آیند میان کوره های قد برافراشته که با تنبلی دود را بیرون می فرستند، تا یک نفس هوای تمیز را هم از ساکنین آن جا بگیرند، به گردش می پردازیم. احساس می کنیم دودی که از کوره ها برمی خیزد، دود قطره قطره شور و شادی، نیرو و سلامتی کودکان مزدور است.

سرگردانی توان شکنی دارم، به نگاه های گویا و خاموش شان می نگرم. اگر از محبت فراوانی که در دلم به آن ها دارم چیزی بروز دهم، نوعی ترحم خواهد بود و از طرفی چگونه بر این چهره های پژمرده، دوست داشتنی که رنگ آلوده شان و نگاه غمزده و ماتم بارشان، ژرفای دلم را می لرزاند بوسه نزنم و بی تفاوت هم راه آن ها پیش بروم...؟

آن روز جمعه است. در فصل سرما با این که کار کوره ها کم تر است، با رسیدن زمستان بیش تر آن ها کارشان را به خاطر بارندگی کم می کنند و بیش تر کارگران مزدور پیش خانواده های شان می روند، ولی عده ای که جزو همان کارگران استثمارگرند و یا احتیاج بیش تری به پول دارند و یا خانواده و یا کس و کاری ندارند، همان جا می مانند و خشت های لازم چند کوره ای را که هم چنان دایر است فراهم می کنند، چون کارگران ماندگار شده باید هر طور شده نیاز کوره ها را برآورند، این است که جمعه و تعطیلی نمی شناسند و آن روز جمعه هم عده ای هم چنان مشغول کار بودند.

در "رنج آباد" کوره‌ها

سوخت کوره‌ها از آمیزه‌ی خاک اره و زباله و گازوئیل و دیگر یادم نیست چی تأمین می‌شود، ما از تونلی سرایشی با دیوارها و کف لزج از همین ماده سوختن، به درون می‌رویم. پیرمرد از رمق افتاده‌ای که چهارچرخه‌اش را بیرون جا گذاشته است، ما را به درون راهنمائی می‌کند، هر چه پیش تر می‌رویم درجه حرارت بیش تر می‌شود. این جا اتاقکی است با حجمی گنبدوار که زیر کوره کنده شده است، پیرمرد خشت‌های خشک را این جا با نظم خاصی می‌چیند تا با حرارت غیرمستقیم فضای داخل اتاقک که از "کوره جهنم" به آن می‌رسد بپزند - در جای دیگر از این کوره یاد خواهم کرد. از پیرمرد می‌پرسم در گرمای تابستان این گرما را چگونه تحمل می‌کند و بلافاصله از سؤال خودم شرمند می‌شوم. پیداست که چه می‌کند، این خنگی است که بخوادم دوباره به رخس بکشم. دشت ورامین در تابستان به حد کافی داغ است و این اتاقک که خشت با حرارت درونش می‌پزد، جائی است که او ساعت‌ها به چیدن صدها و هزارها آجر به روی هم کار می‌کند. اما بعدها در کارخانه کنسرو بندرعباس، جهمنی خواهم دید که اتاقک پیرمرد از آن به مراتب بهتر و قابل تحمل تر است! او روزی دوازده تومان می‌گیرد، در ازای چهارده ساعت یا گاهی حتی بیش تر کار کردن. آن طرف تر به پیرمرد دیگری برمی‌خوریم، چهره و پیکر او با کلمات تصویر ناشدنی است. او کار می‌کند، او با گل کار می‌کند، گل آهک دار، از او می‌پرسم: - پدر نمی‌شه از دست کش استفاده کنی...؟ با مهربانی و بی این که از خنگی من دچار شگفتی بشود، می‌گوید:

خاطراتی از یک رفیق

- هیچ دستکشی در مقابل این گل دوام نمی‌آورد اما دست‌های من عادت کرده است، بعد کف دست‌هایش را نشانم می‌دهد. آن‌ها را لمس می‌کنم، گوئی دو قطعه چوبی را درون دست‌هایم گرفته‌ام.

دست‌های پیرمرد شبیه استخوان یا چوب شده است. از پینه سنگین سال‌ها رنج و زحمت... از نرمی دست‌های خودم که آن دست‌های کبره بسته و چوبی را لمس می‌کردند، بسیار سرافکنده‌ام، گرچه خودم هرگز با کار بیگانه نبوده‌ام. و هرگز دست‌هایم تنها با قلم سرگرم نبوده‌اند. اما کار من و پیرمرد با هم بسیار فاصله داشت...

از آن جا می‌گذریم، به محل دیگری می‌رسیم که به پشت بام می‌ماند. دهانه چاه‌هایی از چند گام چشم می‌خورد. کارگری دود زده با میله‌ای بزرگ درون آن‌ها را می‌کاود، در جواب سؤال ما می‌گوید: این‌ها دهانه‌های چاه جهنم هستند، این چاه برخلاف معمول، به شکل افقی از بالای اتاقی که آجرها در حرارت آن می‌پزند، زده شده است. از دهانه‌های فراوانی تغذیه می‌شود، کارگر خودش توضیح می‌دهد:

- باید هر از گاهی به تویش برویم و تمیزش کنیم، بارها اتفاق افتاده که کارگری در این چاه‌ها زنده برود و بعد جزغاله شده‌اش را درآوریم. من با ناباوری به او می‌نگرم. هیچ سؤالی از او در این مورد نکرده بودیم، به عقلمان هم نمی‌رسید. آیا واهمه‌ای مبهم از این که روزی چنان سرنوشتی در انتظارش باشد او را به بیان این حقیقت تلخ وامی‌دارد؟ شاید... من احساس می‌کنم که وجودم از خشم و کینه و اندوه اشباع شده

در "رنج آباد" کوره‌ها

است و این که منفجر خواهم شد، دلم آن قدر گرفته است که گمان می‌کنم
هرگز تا آن حد اندوهگین نبوده‌ام.

باز هم در کوره‌های رنج*

بعدها باز هم به کوره‌ها می‌روم. بارها با کارگران به صحبت می‌نشینم، همه به شکل تقدیری محتوم به زندگی خود تن سپرده‌اند. آن‌ها به خاطر می‌آورند که یک بار در زمانی نه چندان دور در ایام همین شاه - سال سی و سه - وقتی کارگران اعتصاب کرده و به وضع خود اعتراض کرده‌اند، مأموران و ژاندارم‌های شاه به آن جا ریخته‌اند و آن‌ها را به گلوله بسته‌اند و خیلی‌ها را که فقط جراحی برداشته بودند، زنده به گور کرده‌اند. آن‌ها این قصه شوم را سینه به سینه می‌گردانند. خشم‌شان را فرو می‌خورند، کینه‌شان را سرکوب می‌کنند. اما من دلهام را لمس می‌کنم، مثل دست‌های پیرمرد از کینه و خشم کبره بسته است، روزی این خشم‌ها گشوده خواهد شد. به خوبی می‌دانم که آن روز نه به زودی و نه به آسانی فرا نمی‌رسد. سهم دشوار اما ضروری و حتمی خود را در تسریع گشودن این خشم‌ها، یک آن فراموش نمی‌کنم و نه تنها از یاد نمی‌برم، از مشاهده

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

باز هم در کوره‌های رنج

تسلیم وار تن به تقدیر سپردن‌شان هم ذره‌ای نومیدم نمی‌سازد. هر بار که از میان خلق برمی‌گردم توشه‌ای برگرفته‌ام و خشمی بر انبوه خشم افزوده‌ام و کینه‌ام را ژرف تر کرده‌ام و ایمانم به مبارزه راسخ تر و بیش تر شده است.

آن روزها وجود خود را در بین آن‌ها که به شگفتی به من می‌نگرند، گرچه از هیچ مهربانی دریغ نمی‌ورزند، وصله‌ای ناجور و تو ذوق زننده می‌یابم، محبت‌های‌شان هم مرا همیشه در سرگردانی وحشتناکی قرار می‌دهد. مثلاً یک بار کارگری برایم پیسی می‌خرد، روز گرمی است خودشان له له می‌زنند، انبوه کودکان تشنه در دور و برم هستند، اینک تکلیف من چیست، اگر پیسی را نخورم کارگر مهربان ده‌ها فکر خواهد کرد که هیچ کدام از ذهن من نمی‌گذرد و از طرفی در برابر آن همه نگاه تشنه به هیچ عنوان حتی یک قطره‌اش از گلویم پائین نمی‌رود... از این رو مرا محبت‌های پاک و بزرگ از کوره‌ها فراری می‌کند و من دیگر به کوره‌ها نمی‌روم.

آخرین صحنه‌ای را که به خاطر می‌آورم، غیر از همه آن چه که نوشتم و خیلی چیزها که ننوشتم، از چهار دیواری یکی از همان سرکارگراهاست. با پیرزن نشسته‌ایم، بعد از تعارفات و این که حتی گلیم هم برای نشستن نبود و پیرزن شرم زده است، از هر طرف گپی می‌زنیم. او با سوز دلی آمیخته به اشک گاه و بی گاه از یکی از فرزندانش حرف می‌زند که دیوانه بوده و از خانه فرار کرده و گم شده است.

خاطراتی از یک رفیق

پیرزن چه نذر و نیازها که برای یافتن او نگفته بود و چه خواب‌ها که شب‌ها از یافتن پسر گم شده‌اش نمی‌دید و چه دریغی می‌خورد، از نبودن او. زن همسایه از در وارد شد، بچه‌ای لاغر و مردنی و رنگ پریده در بغل داشت، از آن بچه‌هایی که از آغاز عمرشان هیچ وقت اسهال‌شان قطع نشده است! کله‌ای بزرگ و گردنی باریک و شکمی باد کرده دارند و چشمان‌شان از کاسه بیرون زده است. زن بعد از سلام و محبت به من با لحن التماس آلودی به پیرزن می‌گوید:

همسایه ترا به ابولفضل، اگه یه قطره روغن داری، نه نگو! هر چی شده باشد، بده بذارم گوش این بچه، بسکه از درد گوش جیغ زد، پدر منو در آورد، دیشب تا صبح عر زد و بچه با شیونی دیگر حرف مادرش را تصدیق کرد!

زن هم صحبت من قسم خورد: همسایه به مرگ همه بچه‌هایم، اگه یه قطره هم داشته باشم، خودت که می‌بینی، روغن مون کجا بود؟ زن غمگین و حسرت زده رفت...

پیرزن قصه ناتمام پسر گم شده‌اش را دنبال کرد، گوئی که تنها دردش و تنها بدبختی‌اش گم شدن او بود که اگر پیدا می‌شد، پایان می‌یافت. درست در همین موقع بود که پسر ده دوازده ساله کارگزش وارد اتاق شد و درست یادم نیست از ننه‌اش چی خواست و چه شنید که پیرزن لنگه کفشش را با خشم تمام به سویش پرت کرد و به او گفت که برود گم شود!

باز هم در کوره‌های رنج

در حالی که هنوز اشک چشمی روی گونه پر چروکش می‌درخشید، اشکی که از یادآوری پسر دیوانه گمشده‌اش، بر گونه‌اش غلتیده بود...

اواخر زمستان ۴۹ در بندرعباس هستیم، ظهر داغی است، رفقا آمده‌اند که بیا صحنه‌ای هست که باید حتماً ببینی.

می‌دانم آن‌ها مرا بیهوده به بیرون نمی‌خوانند، به سرعت خود را هم راه آن‌ها به محل حادثه می‌رسانم، سر راه سیل انبوه کپرنشینان را می‌بینم، مردان تراخمی و از رمق افتاده و مفلوک و سیاه سوخته که گور گردان تن‌شان، مشتی استخوان و پوست چرکین و سوخته را می‌کشاند. همه افتان و خیزان به سختی روانه‌اند و گروهی زن که سالم تر از مردانند، با لباس بلند با پره‌های سوراخ شده بینی‌هائی که بار مقداری آویزه فلزی کم ارزش را می‌کشد و دست و پاهائی که خود به رغبت در حلقه‌های تنگ فرویشان برده‌اند و کودکانی همه مفنگی و کون پتی و پا برهنه، با شکم‌های برآمده از کمبود تغذیه، زرد، سیاه و مردنی با یک خروار مگس... مسیر مشخص است، ما هم همراه آن‌ها می‌رویم، شب عید است، رفقا می‌گویند که یک نفر ناشناس نیکوکار چهل کیلو برنج و چهل قوطی روغن نباتی به شیر و خورشید اهداء کرده است که به مردم بینوا بدهند و این‌ها خبر شده‌اند و همان جا می‌روند. جلو عمارت تنظیم خانواده می‌رسیم، دو پاسبان که از پوست سوخته و پیکر لاغرشان پیداست که بومی هستند، در دو سمت ایستاده‌اند، در حقیقت در میان انبوهی جمعیت گم شده‌اند.

خاطراتی از یک رفیق

صحنه‌ای تماشائی است! مردان بیکاره‌اند، آن‌ها رمق‌شان را در اثر افراط در کار کردن - که بعد نمونه‌اش را یاد خواهم کرد - پیش از دست داده‌اند و اینک تنها کاری که از آن‌ها ساخته است، مراقبت از بچه‌های فراوان شیرخواره است. درحالی که حال ندارند حتی مگسان بی شماری را که بر کناره‌های چشمان قی آلوده‌شان یا مف آویخته بچه‌شان نشسته است، برانند.

زن‌ها جیغ و دادی بی پایان به راه انداخته‌اند، من بارها صحنه‌هایی از "دوزخ دانه" را در چهره صحنه‌هایی نظیر آن چه در برابر چشم دارم مجسم دیده‌ام، زن‌ها خشمگین و مضطربند. در بسته است. پاسبان‌ها نگرانند، چند بار اخطار می‌کنند که امروز خبری نیست، به خانه‌های تان بر گردید. اما ظاهراً این نیرنگی است که قبلاً بارها تکرار شد و دیگر اثر چندانی ندارد. همه می‌دانستند این حقه‌ای است برای پراکندن آن‌ها.

ازدحام هر لحظه بیشتر می‌شود، بیش از چهار صد نفر برای چهل بسته برنج و روغن! وحشتناک و سرسام آور است.

سرانجام انتظار سر رسید، خشم‌ها سرریز می‌کرد، خشم‌های ره گم کرده! در باز شد، اولین قوطی روغن نباتی بیرون آمد، هیاهو اوج گرفت، کلمات و فریادها همه نامفهوم بودند، اما دست‌هایی که حلقه‌های ارزان قیمتی انگشتان و بازوهای‌شان را پوشانده بود و همه به نیازمندی و طلب بلند شده بود، آن چنان گویا بود که نیازی به کلمات احساس نمی‌شد. اولین قوطی ناپدید گردید. اولین پاکت برنج هم. دست‌ها تا آن سوی پیاده رو،

باز هم در کوره‌های رنج

حتی آن جا که چندین متر با محل "بخشش" فاصله داشت، به نشانه طلب بلند بود... همه هجوم می‌آوردند و فریاد پاسبان‌ها به جایی نمی‌رسید، آن‌ها نگهبان چه بودند و فرمان که را می‌بردند؟ چهره تکیده‌شان قسم می‌خورد که روزی خودشان هم با مف آویخته، شکم باد کرده، پا برهنه و کون پتی با یک خروار مگس بر دست و روی و پا، آن جا در میان لنگ پارچه و رنگ باخته‌ی پدر، چشم به راه مادر خود نشسته بودند که مگر غنیمتی با خود آورده باشد.

او درد را بهتر می‌فهمید، اما چرا هنگامی که فریاد ضعیفش در انبوه فریادهای خشمگین ناپدید شد، باتوم را بلند کرد و بر سرها و چهره‌ها و دست‌ها و انگشتان، بی رحمانه فرود آورد؟ با حرص حیوانی که بوی خون شنیده، می‌زدند. آن سوی پیاده رو در یک تصویر تبلیغاتی پلیسی را نشان می‌داد که از مرد کتک خورده‌ای حمایت می‌کرد و زیرش این عبارت به چشم می‌خورد: پلیس حافظ امنیت مردم است!

هنگامی که ناخن آویخته و خونین یک زن تیره بخت را دیدم که هم چنان به سمت قوطی روغن نباتی دراز بود، تمام پیکرم را لای منگنه‌ای یافتم که داشت ذراتش له می‌شد. انگشت و سر و صورت‌های خونین و شکسته بسیار بودند، آن‌ها را می‌زدند و این‌ها می‌خوردند، فرصت نالیدن هم نبود. اگر می‌شد با دست پر به سوی گرسنگانی که این سوی خیابان چشم به راه آن‌ها نشسته بودند، برگردند، درد هم فراموش می‌شد و همه چیز جبران می‌گردید. حتی با ناخن ضرب دیده و خونین و آویزان فحش

خاطراتی از یک رفیق

هم نمی‌دادند، فقط دست‌های‌شان را به نیاز دریافت اندکی برنج، که نیکوکاری بخشیده بود، بلند کرده بودند.

این سوی هم وقایع تلخ تری جاری بود. آن‌ها که با قوطی‌های روغن و بسته‌های برنج فاصله زیادی داشتند، هیچ امیدی به دریافت آن‌ها نمی‌توانستند به خود راه دهند، از تلخی نومیدی خشمگین و برانگیخته، به اندک بهانه‌ای به جان هم می‌افتادند که:

- تو چرا از من پیشی گرفتی... تو چرا پایم را لگد می‌کنی، مگه آدم نیستی... چه خبرته تو که به اندازه من بچه نداری این قدر حرص می‌زنی... و از این قبیل بهانه‌ها. می‌دانم این تضادها موقتی است و باید منتظر پایان کار بود.

زنی درمانده تر از همه که دورتر از همه مانده بود، در حالی که چشم از آن در آهنی و بی رحم برنمی‌داشت، دری که یک لحظه باز می‌شد، بسته‌ای می‌داد بعد لحظات فراوانی هم چنان بسته می‌ماند تا نوبتی دیگر. زن به ما که سر و وضع بهتری داشتیم، شکوه کنان می‌گفت: خدا به شاه عمر بده شب عیدی برای مان برنج و روغن می‌فرستد، ولی این بی شرف‌های بی پدر و مادر - اشاره به پاسبان‌ها بود - آن‌ها را می‌خورند و به ما نمی‌دهند، شما وقتی رفتید بگوئید که بما نمی‌دهند و خودشان می‌خورند. دعای‌شان به شاه به خاطر سر و لباس ماست و این که خیال می‌کنند مأموریم، خودشان هم مؤدبانه این حرف را می‌زنند، "شما وقتی رفتید بگوئید که به ما نمی‌دهند و خودشان می‌خورند".

باز هم در کوره‌های رنج

دیگر در بسته شده است، آن‌ها که شادمانند، بسیار کمند و توی انبوه اندوه گم گشته‌اند. آن‌ها که نومیدانه به سوی کپر خالی خود باز می‌گردند، بسیار زیادند. به کودکان خود چه خواهند گفت؟ هم چنان فحش‌های خود را نثار پاسبان‌هایی می‌کنند که حق‌شان را پایمال کرده‌اند، من غمگین و دلگیرم.

دلم برای پاسبان‌ها می‌سوزد و تصور می‌کنم، آخر گناهکار اصلی کس دیگری است. ولی اشتباه می‌کنم، ظلم پاسبان‌ها برای آن‌ها ملموس است، آن‌ها باید شناخت خود را از طبقه حاکم، از کسی آغاز کنند که مستقیماً رو در روی آن‌ها قرار دارد، با باتوم کتک‌شان می‌زند، ناخن‌شان را از ریشه در می‌آورد و برنج و روغن که گفته‌اند به آن‌ها می‌دهند، به آن‌ها نمی‌دهند. در پروسه مبارزه است که دشمن در مجموع برای آن‌ها شناخته خواهد شد.

آتشگاه اهواز*

سال ۵۱

آتشگاه اهواز که این همه مشهور است و مسافرین اهواز قبل از هر چیزی به هم دیگر دیدن آن جا را سفارش می‌کنند، جایی است که سال‌هاست ثروت خلق ما در آن جا دود می‌شود و هوا را آلوده می‌سازد. لوله‌های گاز را می‌گویم که گاز نفت را در چند متری زمین شعله ور می‌کند... به هر حال قصدم پرداختن به آن‌ها نیست، چون خودشان به حد کافی گویا هستند. اما در چند کیلومتری آن جا، سه چهره کریه از فقر انسانی دیده می‌شود: کولی‌ها، کپرنشین‌ها، حلبی آبادی‌ها. زندگی کولی‌ها دارای شکل پستی نیز هست. کولی آباد در حقیقت یک عشرتگاه است و برای مسافرینی که از شهرستان‌ها می‌آیند حکم غرفه‌ای از موزه مردم شناسی را دارد. غرفه‌ای که در آن گروهی از انسان‌ها برای گذران زندگی خود عواطف و احساس‌های خود را به سودا گذاشته‌اند.

* - تیتیر این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

آتشگاه اهواز

صبح است که به کولی آباد می‌رویم، آبادی گوئی در خواب است، از رفت و آمد خبری نیست، ساعت ده صبح است. حدس می‌زنیم که روز کولی آباد، شب‌ها باشد و با دمیدن آفتاب شبش آغاز می‌شود و چنین است، چون آن‌ها تا صبح برای شب زنده داران خوشگذران شادی می‌آفرینند و روزها می‌خوابند تا باز شب از نو شروع کنند. از جلو چندین خانه می‌گذریم، جلو یکی از آن‌ها جمعی را می‌بینیم که گرد منقل بزرگی نشسته‌اند و چائی می‌خورند، قیافه‌ها همه تکیده و ملول و خسته است. جوانی‌های زود شکسته... باید هم چنین باشد. مردهای شکم کنده و گردن کلفت که لبادهای پوشیده‌اند (لباسی به نام دشداشه که یک کیسه گشاد بلند است با دو آستین)، البته آن‌ها که جوان ترند. پیرها به لنگه کفشی دور انداخته شده از خانه یک فقیر می‌مانند. آن سو تر به چند دختر خردسال می‌رسیم، نه تا دوازده ساله، آن‌ها گیسوان بلند خود را حنا بسته‌اند و به دخترکان دیگر در حنا بستن موهای‌شان کمک می‌کنند. رنگ سرخ زننده ماتیکی که شب پیش به لب‌شان مالیده‌اند، روی لبهای‌شان ماسیده است. پیراهن زری و برقی چروکیده‌شان را که شب هم با آن خوابیده‌اند، هنوز به تن دارند و جوراب‌های قرمز رنگ‌شان را که روی شلوار پوشیده‌اند نیز به پا دارند.

دلم به درد می‌آید، آیا این کودکان از همین سن و سال...؟ رفیق همراه مان دردی را که در چهره من مچاله شده است، می‌بیند و توضیح می‌دهد که: می‌دونی این جا عشرتکده به این معنی نیست که روابط جنسی هم وجود داشته باشد. روابطی وجود دارد اما فقط تا کمر...

خاطراتی از یک رفیق

این توضیح درد مرا تسکین نمی‌دهد، به هر رو این کودکان، این شکوفه‌های پلاسیده زیر دست‌های هرزه... زیر دست‌هایی که اگر نیم نگاهی چپ به فرزندان، خواهران یا زنان‌شان انداخته شود، خود را پاره می‌کنند. نفرین بی شمار بر جامعه طبقاتی! همه چیز تا هنگامی در آن محترم است که انگ "مال من" بر آن خورده باشد، و هر گونه بی حرمتی دیگر آزاد است، زیباترین، پر هوش ترین و سالم ترین کودکان، چه بسا در این جا در گندنای فقر و ستم می‌پلاسند و نابود می‌شوند. اما برای نگه داری کودکی ناقص الخلقه، دیوانه، علیل، میلیون‌ها خرج می‌شود و برای معالجه‌اش زحمات‌ها کشیده می‌شود، چرا که او کودک "من" است ولی این دخترک که سرخی چندی‌اش آور ماتیک، روی غنچه نرم لب‌هایش ماسیده، هیچ مهم نیست اگر زیر انگشتانی هرزه، ذره ذره نشاط و سلامتی‌اش را به بهای اندک از دست بدهد. چرا که آن که به او می‌گویند "کودک من" خود زندگی‌اش را در این راه نابود کرده است و این کودک خود محصول همان لحظات دردبار زندگی و جوانی به سودا گذاشته شده است.

با این که این موقع روز وقت کار نیست، ولی ما سر و وضع تمیزی داریم، شهری‌های هالوئی هستیم که می‌شود تیغ مان زد و چه بهتر از این! ما هم در دل می‌اندیشیم، با این قیافه گول زنی می‌توانیم بریم و لحظاتی با اون‌ها بنشینیم و از زندگی‌شان سر در بیاوریم و چه بهتر از این!

وقتی جلو یکی از خانه‌ها می‌رسیم، به دعوت یکی از آن‌ها پاسخ مثبت می‌دهیم و همه وارد اتاق دنگالی می‌شویم و یک سر به سمت بالای

آتشگاه اهواز

اتاق می‌رویم و می‌نشینیم. تشک‌های ابری بزرگی پشت مان گذاشته می‌شود. تشکر می‌کنیم، برای آن‌ها این نوع برخورد ما شگفت‌انگیز است. ما به خاطر پولی که به آن‌ها خواهیم داد، باید خیلی پر توقع باشیم ولی نیستیم و آن‌ها تعجب می‌کنند. ما چندین دختر هستیم، با این همه به ما توجه کمتری می‌شود، تنها کسی که همه نگاه‌ها به سوی اوست، مردی است که همراه ماست. ما همگی احساس می‌کنیم که او از موقعیت خود سخت ناراحت است ولی هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

اتاق چهار دیواری نسبتاً بزرگی است و از وسط با سه تیر چوبی جدا می‌شود. آن سوی تیرها زیراندازی هم ندارد. چند پیرزن سر منقل نشسته‌اند و چندین کودک مفنگی و خاک‌آلود و ژنده پوش کنارشان. سه چهار جوان با همان سر و وضعی که قبلاً گفتیم و دو سه پیرمرد و چند پسرک. سازهای‌شان از قوطی خالی روغن موتور الوند درست شده با چند سیمی که به آن بسته‌اند و شکمش را دریده‌اند - به عنوان کاسه - ضربی کوچک هم دارند که کاسه‌اش با مهارت به دست خودشان تراشیده شده و قطر دهانه‌اش بیست و پنج یا سی سانتی متر بیشتر نیست. همین سازها ارکسترشان را تشکیل می‌دهد. تنها زن جوان آن جا بیست و چند ساله است، رنگ پریده و لاغر، اما بسیار زبر و زرنگ با موهای وز کرده و چشمان از کاسه بیرون زده. به محض رسیدن ما پشت پرده پیراهن زرق و برقی پر چینش را می‌پوشد و به اتاق وارد می‌شود، یکسر به سوی رفیق پسر می‌آید و پیش او می‌نشیند.

خاطراتی از یک رفیق

من به موسیقی و رقص دست نخورده قومی و محلی علاقه فراوانی دارم، اصالت آن درد و رنج آن‌ها را در کنار پر صفاترین و زیباترین جلوه‌های طبیعت یادآور می‌شود. موسیقی و رقص کولی‌ها را شنیدن و دیدن آرزوی دیرینه من است و بسکه ترانه‌های مزخرف، مضمون‌های تهوع آور شنیده‌ام، با موسیقی قاطی پاتی عربی، هندی و فارسی، اینک فکر می‌کنم با این همه ملال، آرزوی دیرینه‌ام برایم برآورده خواهد شد.

پسرکی یازده دوازده ساله با سر و روی خاک آلود و مدت‌ها رنگ شستشو ندیده، از در وارد می‌شود، از دهانه جیب گشاد شلوارش نصفه یک شیشه عرق بیرون آمده است و با ریتم راه رفتنش تکان تکان می‌خورد. در گوشه لبش سیگار وینستون دود می‌کند. ضرب کوچکی نیز از همان‌ها که گفتم زیر بغل دارد، یک راست در صف اعضای ارکستر جای می‌گیرد. من بسیار شگفت زده‌ام ولی به من توضیح می‌دهند: خودش پول در میاره، خودش هم خرج می‌کنه...

- هیچ کس مانعش نمی‌شه، پدر و مادر یا کس و کارش؟

- نه پدر و مادر چه کار دارن، وقتی بچه‌ای تونست پول در بیاره، در کارهاش آزاده و کسی با او کاری نداره. می‌بینی که او خوب ضرب می‌زنه و پول در میاره...

زن جوان از جا برمی‌خیزد. مردهائی که دائی و پسر عمو و برادر او محسوب می‌شوند و همه لباده گشادی پوشیده‌اند با غرور به او نگاه می‌کنند. صدای زن جوان به خاطر این که شب پیش مشتری زیاد داشته

آتشگاه اهواز

گرفته، به زودی می‌فهمم که تصور من در مورد رقص و آواز ذهنی بوده. هیچ به خود نمی‌گفتم که آن کولی‌هائی که تو تصور می‌کنی یک لحظه جائی بند نمی‌شدند. طبیعت با گشاده دستی آن‌ها را پناه می‌داد، الهام‌شان از طبیعت بود و رقص و آواز همراه و همپای آنان در راه پیمائی‌ها و کارها و زحمت‌های‌شان بود. اما این کولی‌ها زائیده‌های جامعه سرمایه داری وابسته هستند. این‌ها رقص و آوازشان به خاطر پولی است که بتوانند با آن زندگی‌شان را بگذرانند. در میان این همه لجن سرمایه داری وابسته، تو انتظار داری، آن‌ها پاک و دست نخورده باقی مانده باشند، آخر این چه انتظار ابلهانه‌ای است؟ به هر حال من قبلاً این حساب‌ها را نکرده بودم، از این جهت دست به ساز که زدند، ماتم برد. مقدمه یکی از ترانه‌های آغاسی را می‌زنند و دخترک شروع می‌کند به جنباندن ماهرانه هر جایش که رسید. نه نظمی، نه ریتمی، نه هیچی... آهنگ عوض می‌شود اما رقص همان است که بود. از او خیلی زود تشکر می‌کنیم، اما آوازی هم برایمان می‌خواند. یکی از همان آوازهای مبتذلی است که بارها در کوچه و بازار از بلندگوها و گرام‌ها شنیده‌ام. از او باز هم تشکر می‌کنیم و می‌خواهیم که بنشینند. آن گاه سر صحبت را از هر در می‌گشائیم. در حالی که پیرزن‌ها آن طرف اتاق هنوز دارند دختر بچه‌های کون پتی و تازه پا گرفته را می‌رقصانند، آهنگش را هم از دهان بی دندان خود در می‌آورند.

هر دختری که در خانواده کولی‌ها به دنیا می‌آید، همه به شادی می‌نشینند. در ایران، من نخستین جائی است که به این مسئله برمی‌خورم

خاطراتی از یک رفیق

که برای تولد دختری این همه اشتیاق وجود دارد. دلیل این امر پیداست. او منبع درآمد خانواده خود خواهد بود. اگر صدای خوبی هم داشته باشد، دیگر موهبتی بی همتا به شمار می‌رود. دختری که برایمان رقصیده بیست و هفت سال تا سی ساله به نظر می‌رسد. او شوهر نکرده بود. در کولی آباد خانواده شکل گسترده دارد و ازدواج معمولاً درون فامیلی است و همه بستگان نزدیک توی یک خانه به سر می‌برند. دختری که بیرون از فامیل شوهر کند، درآمدش باز هم متعلق به خانواده پدرش می‌باشد. هم از این رو وقتی در فامیل شوهر مناسب با سن او وجود نداشته باشد، کم تر کسی مایل خواهد بود که آن‌ها را به زنی بگیرد، چون عملاً این کار برای شوهر عایدی نخواهد داشت، مگر این که راضی شود به خانواده عروس بپیوندد و این در صورتی است که خودش نیز هنری داشته باشد. چیز زیادی برای گفتن نیست، صحنه‌هایی که پیش می‌آیند، نمی‌شود با کلمات تصویرشان کرد، فقط باید آن‌ها را دید یا دست کم من نمی‌توانم آن‌ها را تصویر کنم. آخر من درماندگی زنانی را که جوانی و طنازی خود را از دست داده‌اند و جوان ترها جای‌شان را گرفته‌اند، حسرت و درد ماسیده در لابلای چروک چهره‌های پلاسیده آن‌ها را چگونه می‌توانم تصویر کنم؟

از آن جا دور می‌شویم و در چند متری آخرین کلبه، به کپر نشین‌ها می‌رسیم. خانه‌های چهار دیواری یا دایره‌ای هستند، سقف‌شان یا پوشیده از کهنه پاره و خنزر و پنزری است که بر روی هم سوار کرده‌اند یا از گل پوشیده شده‌اند. دیوارها هم یک تیغه باریک از گل و خشت است، شب

آتشگاه اهواز

پیش باران آمده و چون زمین پوشیده از خاک رس است، آب در آن نفوذ نکرده و هر قطره‌ای بر زمین افتاده، روی قطرات دیگر انباشته شده است و اینک خانه‌ها درون آب قرار دارند، آب کف اتاق‌ها را پوشانده، از این رو وسایل از کهنه پاره و لحاف و گلیم کهنه‌ای هم اگر دارند، خیس شده و اینک برای خشک شدن جلوی آفتاب پهن شده‌اند.

همه با محبت تمام از ما استقبال می‌کنند و هر یک اصرار دارند به کلبه آنان برویم. سرانجام دعوت یکی را می‌پذیریم. گلیم نمی‌که مال همسایه دیگری است برایمان می‌آورند و کف خیس اتاق پهن می‌کنند. همگی روی آن می‌نشینیم، پیرمرد مفلوکی که چشمهایش آخرین روزهای بینائی‌شان را می‌گذرانند، با ماست. زن‌ها کم کم از هر گوشه به دیدار ما می‌شتابند، با چه محبت و صفای دلپذیر و فراموش نشدنی...

لحظاتی که از صحبت کردن مان می‌گذرد، زنی با یکی سینی وارد می‌شود، سینی جایزه "چای گلستان" است و درون آن سه لیوان رنگارنگ قرار دارد که هر یک جایزه برف و تایید و یا چیزی از این قبیل هستند. آن‌ها را با آب گل آلودی پر کرده است. از ما پوزش می‌خواهد، که تمام خانه‌ها را گشته و جز این سه لیوان چیزی پیدا نکرده و نتوانسته برای تک تک ما - که بیش از هفت نفریم - یک لیوان آب بیاورد. ما دلمان گرفته و همه غمگین هستیم.

این همه محبت بی ریا و این شرمندگی حزن انگیز همه مان را در خود غرق کرده است. آبی که آن‌ها می‌خورند، از راهی دور در درون

خاطراتی از یک رفیق

تنگ‌هایی سفالی حمل می‌شود و گل آلود و بد طعم است، اما بهترین چیزی است که می‌توانند به وسیله آن از ما پذیرائی کنند. این‌ها کپرنشینان شهر اهواز بودند که از شهر بیرون‌شان کرده‌اند تا زیبایی شهر حفظ شود و بعلاوه فقر به چشم نخورد. به آن‌ها گفته بودند به زودی برای تان خانه خواهیم ساخت ولی یک روز به آن‌ها اعلام می‌کنند که مهلت‌شان سرآمده است و امروز کپرهای‌شان ویران خواهد شد. آن‌ها با دلتنگی و ملال کپرهای نیمه ویرانی را که به آن خو گرفته‌اند، ترک می‌کنند. در برابر نگاه حسرت زده آنان کسی که عینک گنده‌ای به چشم زده و پشت ماشین بزرگی نشسته می‌آید و تمام کپر‌ها را با ماشین بزرگش می‌بلعد. همه این کار یک ساعت هم طول نمی‌کشد و آن‌ها همه با بقچه‌های بسته وسایل خود دسته جمعی راه می‌افتند. با ماشین به آن گندگی چه می‌توانند بکنند؟ راننده را نفرین می‌کنند که بی تفاوت به کار خود مشغول است و به شهرداری دشنام می‌گویند که به آن‌ها آگهی داده تا کپر‌ها را تخلیه کنند. ولی نفرین‌های‌شان در میان غرش موتور و چرخ‌های ماشین و گرد و خاک کپرهای ویران‌شان گم می‌شود. در دشتی بیرون از اهواز مدتی همچنان بی پناهگاه به سر می‌برند، اما آفتاب و باران جان‌شان را به لب می‌آورد، آن‌ها هر شب که می‌خوابند، ایمان دارند که فردا شهرداری برای‌شان خانه خواهد ساخت. مردها صبح که به دنبال کار به شهر می‌روند، شب امیدوارند که مژده دریافت خانه را خواهند شنید. اما هنگامی که درمی‌یابند هنوز از خانه خبری نیست، خستگی در تن‌شان ته نشین می‌شود. ناگزیر چهار دیواری

آتشگاه اهواز

بسیار موقتی بالا می‌آورند، گرچه از زحمتی که می‌کشند ناراضی هستند و با خود فکر می‌کنند، آخر برای دو سه روز که کسی این همه زحمت نمی‌کشد... فوقش یک ماه دیگر خانه خواهیم داشت. اما اینک نزدیک به دو سال است که درون همان خانه‌های موقتی به سر می‌برند. باران می‌بارد، آب کف اتاق را فرو می‌پوشاند و چندین وجب بالا می‌آید. دیوارها نازکند و تابستان‌ها زیر تابش بی‌امان خورشید، هوای داخل اتاق چون جهنمی سوزان است.

امید به صورت شبی گنگ و مبهم در دلشان هنوز زنده است، امید این که روزی در خانه‌های ساخته شده، زندگی کنند. آخر هیچ کس در ازای خراب کردن کپره‌هایشان دیناری به آن‌ها نپرداخته است. این که نمی‌شود پناهگاه کسی را از دستش بگیرند، بی‌این که ذره‌ای در غم آنان شریک بوده باشند. ولی اینک چنین شده. شهرداری "آن‌ها را از کپره‌هایشان بیرون نموده، "شهرداری" به آن‌ها بدقولی کرده است. شهرداری کیست و چیست؟ یک موجود خیالی و بسیار قدرتمند که قادر است کپرها را ویران کند و آن ماشین گنده هم یکی از نوکران زیردست شهرداری است. به هر رو نیروئی است که تصور مبارزه با آن را هم نمی‌شود کرد.

راه افتادیم سر راه مان لانه‌های تنگ انسانی را می‌دیدیم، پیرمردها یا پیرزنی که کاری نداشت، مچاله، خاک آلود و درمانده و مریض، مثل موجودی رها شده و وامانده، می‌دیدیم که درون لانه می‌لولد، چهاردست و پا

خاطراتی از یک رفیق

روی خاک راه می‌رود، سرا پایش خاکستر و دوده آلوده، از خود می‌پرسیدی او چگونه زنده است؟... رفیقی که همراه مان بود و از دیدن این صحنه‌ها بشدت منقلب شده بود، می‌گفت، مشکل می‌توان تصورش را کرد، که یک بار توی این دنیا مهلت زندگی داشته باشی و آن هم به این شکل بگذرد و اسم آن را باز هم زندگی بگذاری!

به حلبی آباد می‌آئیم، مصالح جائی را که اتاق‌شان نامیده می‌شود، حلبی‌های به دور ریخته روغن نباتی و بیش تر از همه تایر و کاپوت و گلگیر و سپر زنگ زده و بی مصرف ماشین‌هاست. گویا قبل از سکونت آنان، این قسمت از دشت، زباله دانی این اشیاء بوده است و آن‌ها از خدا خواسته از هرچه که به دست‌شان آمده، برای درست کردن پناه گاهی استفاده کرده‌اند. مجسم می‌کنیم که در تابستان اهواز زیر تابش خورشید در این لانه‌های فلزی چگونه می‌شود تاب آورد و به یاد می‌آوریم که معلوم ست چگونه... بیهوده نیست که در تابستان هر روز در روزنامه خبر مرگ کسانی را می‌خوانی که از شدت گرما، مرده‌اند.

همه مان ملول و دلتنگیم، نمی‌شود در برابر این همه تیره روزی بی تفاوت ماند. راه مان را برمی‌گردانیم، آخر برویم آن جا چه بکنیم، از این که فکر کنند، به تماشای‌شان آمده‌ایم دلمان می‌گیرد. در کولی آباد و آواره گان کپرنشین، می‌شد وضع مان را توجیه کنیم، چون راه آتشگاه از آن جاست. اما در حلبی آباد که دور افتاده است چنین توجیهی وجود ندارد. کسی توضیح نمی‌خواهد که چرا آن جا نمی‌رویم، برای همه مان دلیلش

آتشگاه اهواز

روشن است. از این رو به دیدار حلبی آباد از چند متری آن جا اکتفاء می‌کنیم. خانه‌های نو ساخته به ردیف پشت لانه‌های حلبی آباد صف کشیده‌اند، آن‌ها را به نام کپرنشین‌ها ساخته‌اند ولی به کارمندان فروخته‌اند، کپرنشین‌ها و ساکنین حلبی آباد فقط تماشا می‌کنند و حسرت می‌خورند، همین!

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

سال ۴۷

برای تمام کردن کار یک حصر وراثت، مدتی در دادسرا و دادگستری و ثبت و اسناد و غیره گرفتار شده‌ام یا به عبارتی خودم را گرفتار کرده‌ام تا بینم آن جاها که قبلاً در این مورد نوشته بودم و اینک بعد از پنج سال چیز زیادی به خاطرمانده است و مطالبی که قبلاً در این مورد نوشته بودم و اینک همگی در دست مزدوران دشمن هستند، گویا تر هستند ولی یاد کردن این چند صحنه هم، بی ارزش نیست. به تجربه دریافته‌ام برای این که در ادارات جواب حرفم را بدهند، باید با سر و وضع مرتبی به اداره‌های مختلف مراجعه کنم و گر نه معلوم نیست چه قدر باید سرگردانی بکشم. ولی آن روزها فرصت مرتب کردن سر و وضعم را نداشتم و هم می‌خواستم یک بار دیگر تجربه کنم.

کار "قیم نامه" تمام شده و مهلت لازم هم به سر آمده، باید برای گرفتنش مراجعه کنم. چادرم کهنه و رنگ و رو رفته است. جوراب‌هایم نایلونی نیستند و پاشنه کفش‌هایم راه که می‌روم رنگ می‌گیرند و آهنگ

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

خاصی در می‌آورند، چون هر دو بارها لق شده‌اند و میخ‌شان زده‌ام. حالا دیگر آخر عمری با هیچ میخی بند نمی‌شوند. صورتم هم هیچ آرایشی ندارد و با زن‌های بی سواد خانه داری که در کودکی به زور شوهرشان داده‌اند، فرقی ندارم. به دادسرا می‌روم و آن جا به "امور سرپرستی" راهنمائی می‌شوم. امور سرپرستی یکی از بدترین اتاق‌های دادسرا است. از نوشتن کلمه "دادسرا" و "سرپرستی" هم دل آدم به هم می‌خورد، هر دو کلماتی، هستند که بی رحمانه از معنی تهی شده‌اند. به هر حال از در که وارد می‌شوم، شماره تقاضای قیم نامه را با ناشیگری روی میز مرد جوانی می‌گذارم که خودش را گرفته و بیکار نشسته است. بعد با شرمندگی می‌خواهم که به کار رسیدگی کنند. او به میز روبرو اشاره می‌کند. آن جا مردی نیمه پیر مشغول نوشتن است، نیم نگاهی به من می‌اندازد و حدس می‌زند که چیزی سرم نمی‌شود. از این رو وقتی شماره را به او می‌دهم به میز دیگری حواله‌ام می‌دهد و او مرد لاغر اندام و خشکیده دیگری است، از آن‌هایی که با زمین و زمان دعوا دارند. او خیلی زود درمی‌یابد که عوضی آمده‌ام!

- برو ننه مربوط به این جا نیست...

می‌گویم: آخه گفته‌اند تو این اتاق به کار قیم نامه رسیدگی می‌کنند. گویا صدایم به گوش او جوان تر از ننه بودن است، نیم نگاهی می‌اندازد و با اوقات تلخی می‌گوید:

خاطراتی از یک رفیق

- نه باجی بی خود گفته‌اند، معطل نکن برو دادگستری. گفتم این جا نیست بگو خوب!

می‌دانم عوضی نیامده‌ام و کار به همان جا مربوط است اما باز می‌دانم که در این لحظه هیچ کاری از دستم ساخته نیست باید لباس‌هایم را عوض کنم که آن هم آن روز برایم امکان ندارد چون شهرک مان از تبریز فاصله دارد، تا بروم و برگردم وقت اداری تمام شده است. از این رو به یکی از افراد کراوات دار فامیل مراجعه می‌کنم و او همان روز قیم نامه را از همان اتاق می‌گیرد و می‌آورد.

برای صدور برگ استعلام باید به ثبت اسناد رفت. این بار دیگر خام نمی‌شوم، به علاوه وقت کافی برای تکرار تجربه‌هایم ندارم، این است که بدون چادر و با سر و وضعی که بشود کسی حرف می‌زند بگوید "خانم" نه "باجی" یا نه، به اداره مزبور می‌روم. مرد جوانی مشغول کار است جلوی پایم بلند می‌شود و تعارف می‌کند که در صندلی بغل دستش بنشینم و بعد از زنگ دستور چائی می‌دهد و بعد با احترام و ادب به کارم می‌رسد. کاری که دارم بسیار پیچیده و پر دردسر است.

استعلام مربوط به سهمیه آبی است که از چند پشت به این طرف ورقه مالکیت ندارد. ولی او می‌گوید: هیچ کاری ندارد، همین الساعه. بعد آن را به همکارش واگذار می‌کند که هرچه زودتر کار مرا راه بیندازد.

خودش سر صحبت را باز می‌کند و از کار و بارم و میزان حقوقم می‌پرسد. بعد هم از این و آن کارهای مملکتی کمی حرف می‌زند. او

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

خودش را می‌گیرد و با فیس و افاده حرف را به انقلاب اداری می‌کشانند که آن روزها سر زبان‌ها بود و می‌گویند که:

- این اقدام بسیار خوبی است که کرده‌اند. از امروز همه قوانین انقلاب اداری در اداره ما هم اجرا می‌شود و بعد لبخندی می‌زند که:

- شما شانس آورید و خوب موقعی رسیده‌اید و هیچ معطل نخواهید شد.

درست در همین موقع پیرمرد روستائی در مانده‌ای در را باز می‌کند و سلام می‌کند و هنوز در را نبسته است که مرد جوان لحنش عوض می‌شود و با خشونت می‌پرسد:

- ها، عمو، باز دیگه چیه، چرا اومدی؟

- آقا قربانت بروم، آخه من الان شش ماهه که از کارم باز مانده‌ام، هر روز از خسرو شاه (بخش کوچک در 23 کیلومتری جنوب تبریز) به تبریز می‌آیم، پدرم در آمد، آخه چرا به حرف آدم گوش نمی‌دهید، چه گناهی کرده‌ام.

مرد جوان دادش بلند می‌شود: برو عمو به من چه که از کارت مونده‌ای. هزار تا گرفتاری داریم، مگه فقط کار تو را باید انجام بدیم که هی دردسر می‌دی!

پیرمرد که به زحمت سر پا ایستاده است و از شدت پیری به نظر می‌رسد که سال‌هاست در آن دنیا غایب محسوب می‌شود، باز التماس کنان می‌گوید:

خاطراتی از یک رفیق

- آقا دور سرت بگردم، قربون سرت بروم، والله به حضرت عباس دیگه بیچاره شده‌ام، تو که نمی‌دانی چه قدر عذاب داره که هر روز این جا سرگردان بشم بعد هم دست خالی برگردم، آخه یک نگاهی به دوسیه (پرونده) من بکن بلکه نمره‌ها را پیدا کنی - کار او هم مربوط به استعلام ملک یا آبست - مرد جوان این بار لحن بی اعتنائی به خود می‌گیرد و می‌گوید: ببین عمو، اگه در را بستی و بیرون رفتی به کار تو هم رسیدگی خواهم کرد و گرنه تا ده سال هم همین جا بایستی، خبری نیست...!

پیرمرد به التماس خود ادامه می‌دهد و در همین حین برادرش وارد اتاق می‌شود. مرد جوان هنوز نمی‌داند آن‌ها با هم نسبتی دارند، چون اصلاً به او نگاهی هم نکرده است، از این رو اتمام صحبت خود را با پیرمرد تکرار می‌کند.

برادر جوان تر - که شکل خود پیرمرد است دست پیرمرد را می‌گیرد و برای خوش آیند کارمند فکل کراواتی، در حالی که از نیمه باز در او را به بیرون هدایت می‌کند، خطاب به او می‌گوید: آقا راست می‌گن، برو بیرون در وایستا دیگه چرا مزاحم شون می‌شی. و او را بدین ترتیب بیرون می‌کند و بعد خودش دنباله التماس او را می‌گیرد. اما مرد با لحن تحقیرآلود او را ناامید می‌کند: برو مرد... خودت هم مثل اون دیگه، همون که به اون گفتم شنیدی که؟ چه روئی دارید شما دهاتی‌ها، آدم از سماجت شما تعجب می‌کند، اصلاً زبون سرتون نمی‌شه، گفتم برو بیرون، برو دیگه، معطل چه هستی؟

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

مرد نگاهی به اتاق می‌اندازد و با نهایت درماندگی و ناگزیری تسلیم وار اطاعت می‌کند. مرد جوان رو به من می‌گوید: می‌بینید خانم... این دردسر هر روز ماست که با این زبون نفهم‌ها سر و کله بزنیم. ولی مگه می‌فهمن، هیچی حالی شون نیست.

من به خوبی احساس می‌کنم که موعظه کردن به او سودی نخواهد داشت، به علاوه ریشه این کوتاه بینی‌ها را می‌دانم. چنین صحنه‌هایی ثمره راستین این نظام اجتماعی، این انقلاب سفید، و این انقلاب اداری - که از آن روز در آن اداره اجرا می‌شد - می‌باشد. دیگر از او چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟ با این همه چندشم می‌شود که ساکت بنشینم و در این سکوت نوعی صلاح اندیش می‌بینم. این است که می‌گویم:

آخه این‌ها هم تقصیری ندارند، باید شرایط و مشکلات این‌ها را هم فهمید، واقعاً هم سخته که اون بدبخت این همه مدت از کارش باز بمونه، خود ما مگه می‌تونیم تحملش کنیم؟

او آشکارا دماغ است که من مطابق میل او حرفش را تصدیق نکرده‌ام، اما به روی خودش نمی‌آورد و خود را از تک و تا نمی‌اندازد و می‌گوید: می‌دونید خانم تقصیر ما هم نیست، کارمون زیاده خیلی...

ساعتی بعد کار پر درد و سر من تمام شده است. برخاسته‌ام تا از او خداحافظی کنم. هنوز برگه استعلام تمبر نخورده است، اما تمبر زدن مربوط به کار او نیست و باید به بخش دیگری در همان ساختمان مراجعه کنم. او نگران است که مبادا آن جا کارم معطل شود، این است که سفارش‌های لازم

خاطراتی از یک رفیق

را به همکاری می‌کند، پرونده مربوط به مرا زیر بغل می‌زند - حتی حاضر نیست به پیشخدمت هم بدهد - و مرا همراهی می‌کند. تشکر من بی فایده است که بگذارد کارم را خودم انجام دهم. او می‌خواهد محبتش را به انتها برساند. درحالی که من هم تصمیم گرفته‌ام هر طور شده تا آخر کار یک دینار هم به کسی رشوه ندهم!

به بخش مربوطه وارد می‌شویم. به خاطر اجرای اصول انقلاب اداری جلو باجه تمبر از همان روز تخته کوبیده‌اند و مراجعه کنندگان به صف ایستاده‌اند. ما از برابر صف طویل آن‌هائی که منتظر نوبت هستند، می‌گذریم. او توضیح می‌دهد:

- می‌بینید، این صف و این‌ها مربوط به انقلاب اداریه، قبلاً هر کی هر کی بود. و درست در همین موقع به جلو گیشه مخصوص تمبر می‌رسم، او مردی را که نوبتش رسیده کنار می‌زند، سرش را از گیشه تو می‌برد. کاظم آقا، سلام علیکم، آقا محبتی کن این پرونده مربوط به منه، یک تمبر بهش بزن، رد کن بیاد، خیلی عجله دارم.

کاظم آقا می‌گوید: پولشو از اون یکی باجه می‌بایست می‌دادی.

و او که ریزه کاری‌های کار اداری را می‌داند، می‌گوید:

- خوب تو کارش نداشته باش، بزن، از این ور می‌رم، پولشو می‌دم. کار من به همین سادگی راه می‌افتد. پولی را که باید بعد از نوبت گرفتن و ایستادن به صف بدهد، آخر سر می‌دهد. بعد موقع خداحافظی می‌رسد. باید به عنوان سپاسگزاری پول چائی به او بدهم، چون کاری را که اگر آن

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

پیرمرد مراجعه می‌کرد، در عرض یک سال درست شدنی بود، او برای من در عرض دو ساعت انجام داده بود و اصلاً آمدنش به اتاق تمبر هم برای این لازم شده بود که همین امر به من ثابت شود و هم ضمن راه فرصتی برای گرفتن پول جای دست دهد. ولی من نمک شناس تر از آنم که قدر این محبت را بدانم. در این جا او باخته است من هم می‌دانم که دیگر به آن جا مراجعه نخواهم کرد. از این رو به گرمی از او خداحافظی می‌کنم و به تشکر خشک و خالی قناعت می‌ورزم و به راه خود می‌روم. او در عین حالی که در مقابل "ادب فراوان!" من توی رو دروایی گیر کرده است، به خودش نفرین می‌کند که موقعیت را خوب نسنجیده و آن چنان که لازم بود عمل نکرد تا "پول چائی" نسوزد. لبخند تشکر بر روی لب‌هایش ماسیده است که او را ترک می‌کنم!

* * *

حالا باید مدت‌ها توی دادگستری سگ دو بزمن تا کارم راه بیفتد. آن جا هم صحنه‌های جالب فراوان می‌بینم. چرا که گاه با ریخت خانم و گاه با سر و وضع ننه و باجی به آن جا مراجعه می‌کنم و تضاد رفتارها را لمس می‌کنم. در یکی از همان روزها که ریخت باجی دارم، در اتاقی نشسته‌ام و چند دهاتی و آدم‌هائی از صنف‌های مختلف آن جا جمعند. کار مربوط به آن جا، تصدیق امضای قیم نامه یا چنین کاری است، که به هر حال بسیار جزئی و کم زحمت است. یک مرد روستائی سخت برآشفته و دلخور، دادش

خاطراتی از یک رفیق

درآمده و با مأمور یکی بدو می‌کند و مأمور از این که پیرمرد چیزی حالی‌ش نیست سخت عصبانی است و می‌گوید:

عمو، گفتم این طور نمی‌شه دیگه، یک کمی بنشین بینم چه کار می‌توانم بکنم، پیرمرد که واقعاً کلافه است، خُرد و خسته روی صندلی می‌افتد و به شانس پدر و مادر و جد و آباد خودش فحش و بد و بیراه می‌گوید. برای یک لحظه اتاق خالی می‌شود. سر میز مردی که این گوشه اتاق ایستاده و کار مربوط به ما را انجام می‌دهد خلوت می‌شود. کسی جز من و پیرمرد و زن دیگری که رویش را با چادر مشکی محکم گرفته است آن جا نیست. مأمور پیرمرد را صدا می‌زند، عمو بیا این جا بینم.

عمو با دلخوری از خود و تمام دنیا، از جایش برمی‌خیزد. حالا یک ذره نشاط به چهره‌اش دویده است. به سرعت به طرف میز می‌رود. بین آن‌ها صحبتی درمی‌گیرد که برای ما مفهوم نیست. پیرمرد دست به جیبش می‌برد و یک اسکناس دو تومانی را روی میز می‌گذارد. مأمور زیرسیگاری را روی اسکناس می‌غلطاند و بعد با پرونده‌ها خود را مشغول می‌کند و بعد از بیست دقیقه ور رفتن بی خودی با پرونده‌های نامربوط به او، قیم نامه را امضاء می‌کند و به دست پیرمرد می‌دهد. پیرمرد با صدای بلند دعایش می‌کند:

خدا عمر بدهد آقا، خدا عزّت شما را زیاده‌تر کند، خدا سایه تان را از سرما کم نکند. مرد لبخند ملیحی بر لب دارد. از زیر عینک ته استکانی خود به همکارانش می‌نگرد. کسی متوجه او نیست، از این رو راضی به نظر

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

می‌رسد. آخر این سپاسگزاری همیشه نشانه آن است که طرف اول خیلی منت‌تر شده، بعد با منت پولی پرداخته و کارش انجام گرفته و اینک دارد شکرگزاری می‌کند.

من با دلتنگی به هر دوی آن‌ها می‌نگرم، هر دو تیره بختند. هم مأمور و هم پیرمرد. هر دو اسیر شرایط نابسامان اجتماع هستند. آن یکی زندگیش با حقوق ناچیز تأمین نمی‌شود و از طرفی بالا دست‌های خودش را می‌بیند که چپاول گری‌ها و رشوه خواری‌های کلان کار همیشگی‌شان است، و این یکی که از جریان امور هیچ آگاهی ندارد برای خودش در این آب و خاک هیچ حقی قائل نیست، و هرچه توهین می‌کنند، حقش را پایمال می‌کنند، بیهوده او را از سر می‌دوانند، هیچ یک عصیان او را بر نمی‌انگیزد. اما وقتی در ازای پولی که با هزار خون دل آن را به دست آورده، کار ساده‌ای برایش انجام می‌دهند، احساس می‌کند کرامتی بزرگ در حقش قائل شده‌اند و بار شرمندگی هم بر بار انبوه تیره روزیش افزوده می‌شود. در طول زندگی خود به این نوع افراد فراوان برخورده‌ام که به خاطر سده‌ها تحقیر و رنج، سده‌ها قرارگرفتن در روابط تولیدی، بهره کشانه و سنگینی بی حد و حصر، آنان را چنان به تقدیر شوم خود تسلیم ساخته است که هیچ نوع حقی از احترام و محبت و غیره به خود قائل نیستند. و حتی یک سلام کردن مهربانانه هم قادر است آن‌ها را به فداکاری‌های بزرگ وادارد و همیشه در مقابل چنین افرادی خود را دردمند و رنجور یافته‌ام.

خاطراتی از یک رفیق

* * *

در اتاق امور سرپرستی دادسرا روزی نیست که هیاهوی بیوه زنی بلند نشود. این جا به امور کودکان صغیر رسیدگی می‌شود. معمولاً وقتی کسی می‌میرد، صورت اموال و درآمد او در دادسرا حفظ می‌شود. دارائی نقد مرده نیز تمام و کمال به آن جا انتقال می‌یابد و بعد مسئولین امور برای کودکان صغیر باقی مانده از مرده، مبلغی ماهانه تعیین می‌کنند و سالیانه با هزار عقب انداختن مورد پرداخت آن و صدها بامبول و دوز و کلک آن مقدار را به قیم تحویل می‌دهند. بگذریم که قیم باید چندین بار مراجعه کند، گوئی که یک طلبکار از بدهکار بد حق و حسابی، طلبش را بخواهد وصول کند. این در مورد افرادی است که نقدینه دارند. در مورد آن‌ها که نقدینه‌ای ندارند، تکلیف‌شان روشن نیست، نه قیم حق دارد ملک یا دارائی آن‌ها را بفروشد و خرج‌شان را تأمین کند و نه راه دیگری برای گذراندن زندگی‌شان می‌شناسد. البته قانون در روی کتاب حتماً راهی برای این مشکل پیدا کرده است. اما عملاً وضع به گونه‌ای است که نو شتم. یک بار نشد که آن جا بروم و شاهد فحاشی‌ها و بی حرمتی‌هایی که در حق بیوه‌های جوان می‌شد نباشم. آنان درمانده و ناگزیر به دلایل مختلف به آن جا مراجعه می‌کردند و در همه حال شکایت از دشواری گذران زندگی بچه‌ها بود. اما کسی مشکل آنان را حل نمی‌کرد. آن‌ها که آب و رنگی داشتند نوعی در عذاب بودند و آنان که سر و وضع ژنده‌ای داشتند و یا چهره‌شان آب و رنگی نداشت، به نوعی دیگر. به هر رو یک ساعت در اتاق

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

امور سرپرستی به سر بردن کفایت می‌کند که تو به ژرفای خیانتی که در مورد کلمه "داد" شده است، پی ببری، چون آن جا بخشی از دادسرا است. آخر از دادسرای جوامع طبقاتی جز این نمی‌توان انتظاری داشت. اگر من در دادسرا جز آن فجایعی که می‌گذشت می‌دیدم جای شگفتی بود.

اغلب در راهرو باریک و شلوغ دادسرا به قدم زدن می‌پرداختم و چه درس‌ها که نمی‌آموختم. آن روز ناگهان سر و صدا در گوشه‌ای از راهرو بالا گرفت. من به طرف ازدحام رفتم. همیشه در چنین مواقعی اتفاق تازه‌ای می‌افتاد. آن روز از وسط جمعیت راهی باز کردم و خود را به وسط معرکه رسانیدم. دو پیرمرد روستائی را دیدم که با عده دیگر درگیر بگو مگو بودند. به خصوص یک پاسبان خیلی برآشفته به نظر می‌رسید. گمان کردم قضیه مثل همیشه این است که قصد زور گفتن به دو پیرمرد روستائی در میان است. ولی وقتی سر و گوشی آب دادم، دیدم این بار مسئله فرق می‌کند. مردم به دو پیرمرد روستائی فحش می‌دادند: پیرمرد بدمذهب، آخه آخر عمری چرا جنایت می‌کنی؟ یک پایت لب گوره، خجالت نمی‌کشی، این بچه هنوز دهنش بوی شیر می‌ده، جای نبیره توست...

چشمم به دختر بچه نه ساله ریزه میزه‌ای افتاد. در حالی که لبه چادر رنگ و رو رفته‌اش را در دهانش می‌جوید، گیج و حیران و بی خیال غرق در دنیای خود، معلوم بود که از جریانات چیزی حالیش نیست. او را آورده بودند که اجازه قانونی بگیرند تا شوهرش بدهند؟

خاطراتی از یک رفیق

به چهره بی گناه و بی خبر دخترک نگاهی کردم، گوئی قلبم را هزاران دست قوی با چنگال‌های تیز می‌چلانیدند. پیش رفتم از مرد روستائی جوان تری که پشت سر دخترک ایستاده بود، پرسیدم :

- دوماد کیه؟

مرد درحالی که که گویا خجالت می‌کشد و می‌خواهد مرا دست به سر کند گفت: این جا نیست. ولی مردی که بغل دست او ایستاده بود با عصبانیت گفت:

- دروغ میگه خانم، همون پیرمرد ریشو و مُردنیه که پهلوی پدر دختر وایستاده، سگ برینه تو ریش حنا بسته هر دو شون، نه از خدا می‌ترسن، نه از بنده شرم دارند. چه نوع آدم‌هائی هستن، می‌بینی خودشون هم خجالت می‌کشن بگن دوماد کیه!

دخترک به راحتی می‌توانست جای نوه و نبیره پیرمرد باشد. صحنه را نمی‌شود با کلمات تصویر کرد، فقط می‌بایست آن را دید: پیرمرد را که سر پیری هوس داماد شدن به کله‌اش زده بود، پدر را، و دخترک را که بی خیال و مبهوت به هیاهو می‌نگریست. من می‌دانستم شب قبل، از خوشحالی خوابش نبرده که فردا به شهر خواهد رفت و الان تصور می‌کرد: اگر شهر همین راهرو باریک و این هیاهو و فحش و بد و بیراه باشد، چندان چنگی بدل نمی‌زند، همه بی خود و بی جهت به پدر و فامیل‌های او فحش می‌دادند.

نخستین روزهای انقلاب اداری شاه خائن

به هر جهت قضیه چنین ختم شد که هر دو پیرمرد را تف باران کردند و دادسرا هم اجازه ازدواج به آنها نداد. اما مردی که کنار من ایستاده بود گفت:

- کاری ندارد، فردا ملای ده در برابر یک کله قند، طفلک معصوم را صیغه پیرمرد می‌کند. مگه نمونه‌های او تو این خراب شده کم هستند. آنها به طرف پله‌ها راه افتادند که دادسرا را ترک کنند. مرد جوانی که همراه آنها آمده بود و شرم داشت داماد را به من نشان دهد، دست دخترک را گرفت، که خدای نکرده از پله‌ها نیفتد!

آی درنای زخمگین، از کجائی*

سال ۵۰

یک روز گرم اواخر بهار است، من دوره چهارساله تحصیلی "دانشسرای عالی سپاه دانش" را تمام کرده‌ام. مدرسه ما در سی کیلومتری تهران قرار دارد، از این رو بسیار خلوت است. تمام دانشجویان سال‌های اول تا سوم رفته‌اند. همکلاسی‌های ما را به بهانه این که می‌خواهیم محل خدمتتان را تعیین کنیم، تا فردای آخرین امتحان سال سومی‌ها نگه داشته‌اند. به خوبی می‌توان احساس کرد که این یک نقشه‌ی حساب شده و مسخره بیش نیست.

چهار ماه پیش از آن، به خاطر دستگیری ناگهانی دو تن از همکلاسی‌های مان، ما اعتصاب غذا به راه انداخته‌ایم. به خاطر انعکاس وسیع این خبر در داخل و خارج - که خودمان ترتیبش را داده‌ایم - و به خاطر هم زمانی چند تصادف خوب پیروز می‌شویم. ماجرا از این قرار است

* - تیتراژ این نوشته از ناشر کتاب حاضر است.

آی درنای زخمگین، از کجائی

که اعتصاب ما با اعتصاب وسیع شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و اعتصاب کارگران کارخانه قند و رامین مصادف می‌شود. به علاوه چون نام مؤسسه ما از یکی از مواد انقلاب سفید کذائی شاه گرفته شده و سر و صدای مربوط به اعتصاب دانشجویان آن جا، هیچ به صلاح و صرفه رژیم نیست. از این رو با این که ما اعتصاب را با خشونت تمام برگزار می‌کنیم، کوچک ترین احترامی به وزیر علوم - دکتر کاظم زاده که بینوا فقط یک هفته از وزارتش می‌گذشت - نمی‌گذاریم و او که با امیدواری آن همه راه آمده است با سرهای به زیر افکنده همه ما که روی زمین نشستیم روبرو می‌شود. جواب سلامش را نمی‌دهیم، دستش را که برای دست دادن با ما دراز می‌کند، پس می‌زنیم و بسیاری از این نوع جریانات. سرانجام ساواک به طرز بی سابقه‌ای در تاریخ اعتصابات دانشجویی در برابر ما تسلیم می‌شود و رفقای ما را بدون محاکمه در بیستمین روز دستگیری‌شان آزاد می‌کند. همان شب آزادی رفقا، مادر پیر یکی از آن‌ها می‌میرد. ما مرگ او را دستاویز تازه‌ای قرار می‌دهیم. با وجود این که ساواک به ما ابلاغ می‌کند که حق هیچ گونه تظاهرات یا برگزاری مراسم نداریم، اما گوش ما بدهکار نیست. از پیرزن مثل یک قهرمان شهید که قربانی جنایات ساواک شده، تجلیل می‌کنیم و از هیچ بزرگداشتی در حق او مضایقه نمی‌کنیم. مدرسه را سیاه پوش کرده‌ایم و مراسم عریض و طویل پر شکوهی برایش به جا می‌آوریم. مرگ او خشم بسیاری از هم دوره‌های محافظه کار ما را هم برانگیخته است.

خاطراتی از یک رفیق

آن روزها فضای سیاسی ایران به طور کیفی دگرگون شده بود، حمله به سپاهکل و آغاز مبارزه مسلحانه، موج دستگیری‌های وسیع از جانب مزدوران رژیم دست‌نشانده را به دنبال داشت و خفقان را هر چه بیش‌تر ملموس کرده بود. اعتصاب ما برای آزادی رفقای مان به راستی یک بهانه بود. این فریادی بود بر علیه سکوت مرگبار تحصیلی محیط درسی مان. واکنشی بود در برابر خودکامگی مزدوران که گستاخانه هر که را که دلشان می‌خواست در روز روشن می‌ربودند. به هر رو، انفجاری ضروری بود که هیچ تهدیدی نمی‌توانست از وقوع آن جلوگیری کند. ما احساس می‌کردیم که باید به نوبت خود در آن محیط سکوت را بشکنیم و چنین کردیم. گرچه این امر به هشیاری مزدوران رژیم افزود و با شیوه‌ای نیرنگ آلوده اینک آن محیط را به آرامشگاه سرا پا ابتذال و حقارت تبدیل کرده است. اما به هر رو نتایجی که از آن پیروزی به دست آوردیم، تجارب عملی، اثبات حقارت دشمن در برابر یکپارچگی قاطعانه و بسیاری نتایج دیگر، ارزش خود را همیشه حفظ خواهد کرد.

در این جا من به شرح ماجرائی می‌پردازم که در رابطه با اعتصاب مزبور می‌باشد و حقایقی را نیز افشاء می‌کند که بیاد کردنش می‌ارزد.

در سحرگاه دومین روز اعتصاب غذا هستیم، من از طرف رئیس دانشکده برای مذاکره در مورد شکستن اعتصاب فراخوانده می‌شوم. مزدوران ساواک آن جا پرسه می‌زنند و چون محیط ما شبانه روزی است. و ما همه افراد خودی را می‌شناسیم، مزدوران را به راحتی تشخیص می‌دهیم،

آی درنای زخمگین، از کجائی

من به وسیله رفقا تا دفتر همراهی می‌شوم، آن‌ها چنین می‌پندارند که ممکن است که این احضار نیرنگی از جانب مزدوران بوده باشد. در مدتی که من با رئیس دانشکده مشغول صحبت هستم در بیرون اتفاقاتی روی می‌دهد. کسی از دفتر به رفقا پیغام می‌دهد که مزدوران برای دستگیری من آمده‌اند و هم اینک مرا با خود خواهند برد. رفقا که به دلیل موقعیت خاص زمانی سخت برانگیخته شده‌اند، این امر برای‌شان گران می‌آید. همه از سالن ناهارخوری - محل اعتصاب - بیرون می‌ریزند و ساختمانی را که من در آن هستم محاصره می‌کنند و حتی درهای ورودی و خروجی مدرسه را هم تحت کنترل خود می‌گیرند و اعلام می‌دارند که به هیچ قیمت و بدون خونریزی، اجازه نخواهند داد که کسی را از آن محیط دستگیر کنند و بیرون ببرند. واکنش‌های شگفت‌انگیزی از جانب رفقای اعتصابی نشان داده می‌شود، یکی از دختران خود را جلوی ماشین دکتر مؤسسه می‌اندازد زیرا فکر کرده است که مرا دستگیر کرده و می‌برند و به تصادف از مرگ نجات می‌یابد. اتفاقات دیگری از این قبیل می‌افتد که بیشتر به دلیل موقعیت خاص آن روزها بود.

مزدوران از یکپارچگی ما به وحشت افتاده‌اند، این است که از دستگیری افراد مورد نظرشان موقتاً طرف نظر می‌کنند و آن را به بعد موکول می‌نمایند، یعنی تا بعد از ظهر یک روز خرداد ماه ۵۰ که صبح آن روز آخرین کلاس امتحاناتش را تمام کرده است. من در اتاق خالی دراز کشیده‌ام و کتاب می‌خوانم که کسی مرا به دفتر می‌خواند. من بی هیچ

خاطراتی از یک رفیق

تردیدی خود را آماده می‌کنم که دستگیر شوم. رفقایم با شگفتی این مطلب را قبول می‌کنند و عقیده دارند که حتماً اشتباه می‌کنم. من به دستگیری خود مشتاقم، زیرا چند پرونده سبک و نیمه سبک آن جا دارم که همیشه فکرم را مشغول می‌کند و همیشه در فعالیت‌های مخفی و نیمه مخفی برایم مانعی ایجاد می‌کند. میل دارم به هر ترتیبی شده، تسویه حساب کنم. به علاوه دستگیری و زندان رفتن این حسن را هم دارد که می‌توانم ضمن آن توانائی خودم را در مقابله با دشمن بیازمایم. راهی که در آینده آن را خواهم پیمود، دشوار است و در آن بدون سنجش نیروهای واقعی خود قدم گذاشتن خیانت است. این را به خوبی می‌دانم. این است که وقتی خبر می‌رسد که مرا از دفتر می‌خواهند، خوشحال می‌شوم. سفارشات لازم را به رفقایم می‌کنم. لباس می‌پوشم و می‌روم. فاصله‌ای را که طی می‌کنم به وسیله پنج مرد گنده، محاصره می‌شوم. اما به روی خودم نمی‌آورم، چون ابداً غافلگیر نشده‌ام. با این که از این ادای آن‌ها و فیلم آمدن‌شان خنده‌ام گرفته است، ولی اخم کرده‌ام و به عادت همیشه با قدم‌های بلند به طرف دفتر می‌روم. راهرو دفتر هم از همکاران آن‌ها پر است. بدون شک آن‌ها با یادآوری خاطره آن روز اعتصاب این همه وحشت زده شده‌اند و با این که آگاهانه مدرسه را از دانشجویان خالی کرده‌اند و اطمینان دارند که دست خالی هستیم و به گمان‌شان غافلگیر هم شده‌ام اما باز آن همه مزدور آن جا ریخته‌اند برای دستگیری من و دو سه نفر دیگر از رفقای همکلاسم. خونسردی بی سابقه‌ای دارم. از شتابزدگی همیشه‌ام هیچ خبری نیست با

آی درنای زخمگین، از کجائی

مردک مسئول آن جا که همه می‌دانستیم مزدور ساواک است، رابطه بسیار بدی دارم و مناسبات مان هیچ حسنه نیست. هر دو از میزان نفرت همدیگر آگاهیم، اما بنا به خصلت پستی و ریاکاری و حقارتش این اوست که همیشه کوتاه می‌آید و با این که آن جا مقامی دارد، در سلام کردن هم پیشدستی می‌کند، نه تنها در مورد من، بلکه در حق رفقای دیگری نیز که می‌داند برایش محل سگ هم نمی‌گذارند، به هرحال آن روز که او را می‌بینم، رنگش بسیار پریده است، لبهایش می‌لرزد و دانه‌های درشت عرق روی پره‌های بینی و پیشانی‌اش نشسته است. رنگ چهره‌اش زرد و سفید شده و به نظر می‌رسد که همین الان به زمین خواهد افتاد. من خونسردانه می‌پرسم:

- خب، من آمدم، چکار داشتید؟

او صدایش می‌لرزد، من و منی می‌کند و بعد با صدای تو دماغی می‌گوید:

- آقایون با شما کار دارن، از ساواک تشریف آورده ان.

من تا آن لحظه به "آقایونی" که اتاق را پشت سر من پر کرده بودند، خود را بی توجه نشان می‌دادم، آن گاه به طرف‌شان برگشتم:

- آقایون چه کاری با من داشتند؟

- خانم، شما باید همراه ما بیائید، سؤالاتی از شما می‌شه و احتمالاً

شب برمی‌گردید.

خاطراتی از یک رفیق

- حرفی ندارم، اما همین جوری همراه شما نیام، برگ بازخواستی، دستوری برای توقیف و از این چیزا باید نشونم بدین تا بیام.

این صرفاً به خاطر خنگ بازی در آوردن و خود را ناآگاه به فجایع آنها نشان دادن بود و من در موقعیت آن روز خود، این نقش را ضروری تشخیص می‌دادم و گر نه از جنایات آنها و چگونگی قانون به حد کافی با خبر بودم. آنها به روی هم نگاهی کردند. آیا از بی خبری من در شگفت بودند یا چی نمی‌دانم. به هر حال یکی از آنها که بعد فهمیدم دکتر جوان، سرمزدور مشهور ساواک بود گفت:

- ضرورتی ندارد، به علاوه شما توقیف نمی‌شوید. چند سؤال از شما می‌شه و به شرطی که درست جواب بدین برمی‌گردین.

- به هر حال گفتم که من همین جوری همراه تون نیام، حداقل می‌خوام کارت شما را ببینم و بعد. آنها از لجبازی و سادگی من تعجب می‌کردند. آن گاه یکی دیگر که هیکل گنده‌ای داشت کلت خود را بیرون کشید و گفت: بیا چیزی بهتر از کارت نشونت می‌دم. لبخندی از روی بی تفاوتی زدم و گفتم این که برای من مدرک نمی‌شه و به دردم نمی‌خوره، ممکنه این اسلحه قاچاقی بوده باشد.

او شگفت زده و در عین حال با تمسخر گفت کارت هم همین طور، ممکنه جعلی باشه. با همان یک دندگی و سردی جواب دادم:

- باشه، به حساب جعلی بودن آن هم بعد می‌رسیم. لابد این مملکت قانونی برای این جور چیزا داره دیگه.

آی درنای زخمگین، از کجائی

به هیچ یک از کلمات گفته‌هایم ایمان نداشتیم و آن‌ها را جملاتی از نمایشنامه‌ای می‌دانستیم که از این لحظه باید تا پایان بازداشتیم در برابر آن‌ها اجرا کنیم.

جوان پیش آمد و پشت کارت خود را از دور نشانم داد و طرف عکس‌دارش را هم به سرعت از برابر چشمانم گذراند و گفت: حالا چی می‌گی؟

- هیچی، حالا میام، بریم.

رو به طرف مردک سرپرست کردم که هم چنان مبهوت و رنگ باخته گه گاه برای خوش آیند آن‌ها به لجبازی من می‌خندید. ترس و بزدلی روی چهره‌اش ماسیده بود، به او گفتم: تو چرا ترس برت داشته؟ من می‌رم، به رئیس مؤسسه بگو که کجا رفتیم.

با رئیس مدرسه به حد کافی خرده حساب داشتم ولی این جمله هم لازمه نمایشنامه بود و باید بیان می‌گردید.

سرانجام به راه می‌افتیم. پنج نفر در ماشین آریائی که مرا می‌برد، دو نفر در دو ماشین آریای دیگر که پشت سر ما حرکت می‌کنند و بعد از حرکت ماشین ما را در میان می‌گیرند. مدرسه خالی و خلوت است. مزدوران از این بابت راضی به نظر می‌رسند.

در دویست متری مؤسسه ما، قهوه‌خانه کوچکی بود، وقتی سه آریا آن جا رسیدند، توقف کردند و دو اکیپ پنج نفری دیگر را که در قهوه‌خانه نشسته بودند، خبر نمودند. مقدار زیادی سرباز هم بر بالای دو کامیون

خاطراتی از یک رفیق

همان جا متوقف بودند. به راستی از این همه تشریفات و هراس آن‌ها به خنده افتاده بودم. آن‌ها همه پیاده شدند. ده دقیقه‌ای در قهوه خانه درنگ کردند، در حالی که سه نفرشان ماشینی را که من در آن بودم در محاصره داشتند، گویا به خاطر لحظات پر اضطرابی که گذرانده بودند، خستگی در می‌کردند.

بارها در خیال خود این چنین صحنه‌ای را مجسم کرده بودم ولی تصور آن همه طمطراق، و دستک و دنبک ولگردان مزدور، برایم کمی تازگی داشت. در آرامش کاملاً بی سابقه‌ای به سر می‌بردم. به دشت گسترده، به سنبله‌های آشنای گندم، به برکه غریب و کوچکی که هر روز بر سر آن کتاب می‌خواندم و به آلودگی‌ها شده در میان دشت می‌نگریستم. آن جا را گام به گام می‌شناختم. آیا چه مدتی آن‌ها را نخواهم دید؟ این هیچ برایم مهم نبود. چیزهایی که در زندان منتظرم بودند، در دلم نسبت به آن‌ها اشتیاق بیش تری احساس می‌کردم.

مزدوران از قهوه خانه برگشتند و ماشین به راه افتاد. از همان لحظه بازجویی شروع شد. به هر اتهامی فکر کرده بودم جز به آن چه که آن‌ها مطرح می‌کردند و یک چیز کاملاً ذهنی بود.

آن‌ها از یک رابطه عشقی بین من و یک پسر هم دوره حرف می‌زدند که به هیچ عنوان به من نمی‌چسبید. تعجب می‌کردم که چنین چیزی را از کجا درآورده‌اند! ولی به زودی همه چیز برایم روشن شد. ماجرا از این قرار بود که علاوه بر جرم‌ها و خرده حساب‌های سابق، آن روزها

آی درنای زخمگین، از کجائی

گروه تازه‌ای با فعالیت مخفی در جنوب لو رفته بود و جا پاهائی از آن‌ها در مؤسسه ما یافته می‌شد. حدس زده بودند که من هم در این گروه عضویت دارم و فعلاً کشف اسرار آن بیش از جرم‌های دیگرم برای‌شان اهمیت داشت. عنوان کردن این رابطه خنده آور هم به این دلیل بود که به خیال خودشان با یک ضربه روانی مرا وادار کنند که همه چیز را بگویم! آن‌ها بی خبر بودند که از این قصه‌های عاشقانه در سنین چهارده سالگی و آن حوالی فراوان نوشته‌ام و اینک مو به موی ناشی گری این قصه را به خوبی می‌فهمیدم. عملاً به تصحیح اشتباهات آن‌ها در قصه مزبور پرداختم، از این رو صفحه دیگری گشوده شد. این جا خالی کردن ناشیانه هم برایم خنده آور بود. اینک من بودم که به تحلیل علل حرکات آن‌ها و توالی نیرنگ‌هائی که باید بزنند پرداخته بودم.

یک ساعت و نیم می‌بایست راه می‌پیمودیم تا به زندان قزل قلعه برسیم، آن‌ها سعی کردند تمام این فاصله را از کوچه پس کوچه‌ها بروند و این هم ترس فراوان‌شان را نشان می‌داد.

قزل قلعه را ندیده بودم. برایم ابهت تلخ و نفرت انگیزی داشت. اما اینک آن چه می‌دیدم برایم عجیب بود. بعدها نوشتم: آن جا نه "قزل" بود و نه "قلعه" و اگر نمی‌دانستم یارانم در پشت دیوارهای آن جا اسیرند، به چشم بسیار حقیر می‌نمود. اما من در دیوارهای کهنه و نم گرفته آن جا، یارانم را می‌دیدم. یاران نشناخته فراوانم را که همه‌شان را رفیقانه دوست می‌داشتم. از این رو ابهام آن جا اندکی مرا به خود مشغول داشت. من به

خاطراتی از یک رفیق

سلول برده نشدم، با دو سرباز تفنگ به دست، به یک چادر رفتم که پایگاه خود مزدوران بود. وقتی فهمیدم مدت زیادی بازداشت نخواهم بود، راستی دلم گرفت، من نه مقاومت خود را توانستم بیآزمایم و نه رفقای زندانی را دیدم و بدین ترتیب این بازداشت غیر از این که از وحشت مرگبار مزدوران به هنگام انجام مأموریت‌های‌شان تصویر درستی به من داد، دیگر هیچ خیر و برکتی نداشت. این را به حساب بدشانسی می‌گذارم. شاید خیلی زود فرصتی برایم دست دهد و چه بسا من شهامتی را که آرزو دارم و امروز تصور می‌کنم رویاروی دشمن و در اسارت او خواهم داشت، از خود نشان ندهم، ولی این دلیل نمی‌شود که از احساس بسیار عجیبی که در گذشته در مورد زندان و اسارت داشته‌ام، حرف نزنم. این نیز در عمل خود نشانی کوچک هم از تزلزل در برابر دشمن در خود احساس نمی‌کنم و اصلاً هنگامی که من به تمامی در آرمانم انحلال یافته‌ام و در عشق فراوانم به خلق و کینه سرشار به دشمن و همبستگی خدشه ناپذیرم به رفقای مبارز صمیمی، ذره‌ای تردید ندارم و احساس می‌کنم که "خود"ی از من نمانده است که در برابر دشمن تسلیم شود یا ضعف نشان دهد، چرا چنین تردیدی را مطرح می‌کنم که احياناً انگیزه سوءتفاهم‌هایی بشود؟ زیرا شیوه تفکر دیالکتیکی به من چنین می‌آموزد که هیچ پدیده‌ای ثابت و تغییر ناپذیر نیست. یک پدیده که در شرایطی مشخص دارای کاراکتر مشخصی است، در شرایط مشخص دیگر ممکن است کاراکتری عکس آن را داشته باشد و چون من هنوز خود را در شرایط فشار شکنجه و زندان دشمن ندیده بودم،

آی درنای زخمگین، از کجائی

بنابراین منطقی این بود که چنین تردیدی هم ولو خیلی جزئی برایم مطرح باشد. اگرچه این لحظه ایمان دارم که چنان تردیدی توهمی بیش نیست.

به هر رو، بازجوئی سه روز طول کشید، گرچه همه پرونده‌ها رو شد ولی چندان سختگیری، درباره‌شان به عمل نیامد، چرا که همه مربوط به قبل از شروع مبارزه مسلحانه در ایران بود و در سه ماهه آغاز سال ۵۰ که مبارزه مسلحانه آغاز شده بود و رفقای مبارز به علت بی تجربگی‌های نخستین ضربه‌هائی خورده بودند، بازار جنایت مزدوران بیش از آن گرم بود که عضویت در گروه‌های سالمی را که کاری به کار مبارزه مسلحانه نداشتند، جرمی به شمار آورند. این است که در حق من سختگیری نشد. سؤالات تقریباً تمام شده بودند، اما دو تن از مزدوران گویا به کار خود علاقه زیادی داشتند و سعی می‌کردند اگر شده، حقیقت تازه‌ای را کشف کنند و آخرین سؤالات‌شان که بیانگر ماهیت‌شان بود، این بود که گویا در محیط درسی، من مورد محبت بوده‌ام و به خصوص از طرف کارگران و خدمتکاران آن جا. آن‌ها علت را می‌پرسیدند؟

من شگفت زده و بی درنگ جواب دادم، چون که من هم آن‌ها را دوست دارم.

- چرا تو باید آن‌ها را دوست داشته باشی؟

- چرا نباید دوست داشته باشم، دوست داشتن خوبه، دلیزیره گرچه دوست نداشتن هم در جای خود، همان قدر دلیزیر بود، ولی اون جائی که بودم جایش نبود.

خاطراتی از یک رفیق

- پس کجاست، منظورت چیه، واضح تر بگو.

- منظورم اینه که ما با اون‌ها کنار هم بودیم نه در برابر هم.

آن‌ها ابهام جواب مرا درنیافتند و از آن گذشتند، اما سؤال آن‌ها برایم یک بار دیگر این حقیقت را یادآور می‌کرد که دشمن از این که دیگران را دوست بداریم و دوست داشته شویم، چه وحشتی دارد. رسالت ننگین او کشتن محبت، شعله ور ساختن کینه‌های کوچکی که می‌شود نابود گردد، بی این که خرمن دوستی را به آتش کشد و برافراشتن دیوارهای جدائی است. تا دست‌ها را تنها تنها در بغل‌ها نگه دارد. و به راحتی به یغمای بی امان خود ادامه دهد و چه دریغ انگیز است لحظاتی که او به خواسته خویش دست می‌یابد. برای من همیشه تصور چنین لحظاتی تلخ تر از هر لحظه‌ای بوده است. گرچه افروخته شدن کینه‌ها نیز گاه ناگزیر است اما هرگز نتوانسته‌ام به آسانی نفرتی را در دل پیروم که دشمن با پی بردن به آن خشنود می‌شود و در این راه چه بدیهایی را از یاد برده‌ام و چه خشم‌های بزرگی را فرو خورده‌ام و چشمانم را بر چه حقایقی تلخ و توان شکنی بسته‌ام و رشته چه کینه‌های نوخاسته اما ژرفی را در دلم گسسته‌ام. تا مگر لحظه‌ای کوتاه نیز کام دشمن را برنیاورده باشم ولی ما عیسی بودن را نپذیرفته‌ایم و شکیبائی مسیحائی دیرگاهی است که در خشونت واقعیت موجود زمانه ما تحلیل رفته است. یهودیان نمی‌گذارند تا سموم کینه مان را تنها در خون دشمن فرو ریزیم و گاه باید که پیکر دوستی‌های نیرنگین از پرده برافتاده آماج کینه ما گردد. این علف‌های هرز سمج که آفت

آی درنای زخمگین، از کجائی

نهال‌های محبت‌های مان می‌تواند باشد. بار دیگر این حقیقت دیرنده چهره خود را به روشنی می‌نمایاند که جائی که از عشق و مهربانی گریزی نیست، از کینه نیز گریزی نیست. مهر و کین دو طرف یک سکه هستند و یکی بی دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

دومین سؤال او نیز از منطق ویژه‌ای آب می‌خورد، او پرسید:

- هیچ می‌دونی شما شکل لیلا خالد هستید؟ (لیلا خالد دختر مبارز عرب بود که آن روزها به جهت هواپیما ربائی تازه‌اش نامش بر سر زبان‌ها بود).

- خب! اولاً که من چنین شباهتی را حس نمی‌کنم، ثانیاً مگر شباهت داشتن هم در این ولایت جرم محسوب می‌شود؟

- نه می‌دونید آدم پیش خودش فکر می‌کند شما که شکل اون هستید، نکنه یه وخ به سرتون بزنه که کارهای اونو بکنین! جا داشت که خودم را به خنگی بزنم.

- مگه شرایط کشور ما مثل شرایط کشور اونه که من بخوام کارهای اونو انجام بدم؟

او کوتاه آمد شاید پی برد که سؤالی احمقانه تر از این نمی‌شود. به هرحال با من و من کردن از زیر جواب در رفت. احساس می‌کردم دیگر بازجوئی تمام شده است. من باز هم از این که از اولین دستگیری خود دست خالی به بیرون برمی‌گردم ناراضی بودم، این است که وقتی به اطراف نگاه کردم و ساختمانی جز استراحتگاه سربازها ندیدم، حدس زدم مستراح

خاطراتی از یک رفیق

باید توی زندان باشد و به آن‌ها گفتم که من می‌خواهم به مستراح بروم. قصدم این بود که شاید در این فرصت از زندان چیز تازه‌ای ببینم. همراه دو سرباز تفنگ به دست به حیاط کوچکی رفتم و از آن جا به مستراح. در حیاط چند مبارز شکنجه شده در کنار دیوارها نشسته بودند. من بعدها هرگز نتوانستم حالت آن‌ها را با کلمات تصویر کنم. پیام نگاه‌شان را با تمام وجود لمس کرده بودم. همین!

نمی‌دانم چه کسی می‌تواند حال مرا در آن موقعیت درک بکند که در برابر عظیم ترین و دوست داشتنی ترین موجود زندگیم، با دست‌های آزاد خود را ناتوان می‌یافتم. آهسته قدم برمی‌داشتم لحظه‌ای گذار نگاهم به نگاه گویای‌شان گره خورد. نگاه‌هایی پر شکوه، گویا و خاموش. دیگر نظیرشان را هرگز ندیده‌ام. احساس می‌کردم آن‌ها از من بسیار چیزها می‌خواهند. حالت‌شان نشان می‌داد که از پایداری خود دشمن را به ستوه آورده‌اند و گرنه دلیلی نداشت که دشمن در حق‌شان، چنان وحشی‌گری کرده باشد. از توالی سرک کشیدم و جز یک ردیف ساختمان کهنه با دیوارهای ضخیم آجری چیزی ندیدم و وقتی مهلت معمولی برای نشستن در مستراح تمام شد، از آن جا بیرون آمدم، باز هم رفقای شکنجه شده را دیدم. مزدوری با سر و وضع آراسته به آرامی در وسط حیاط قدم می‌زد. باز هم در میان دو سرباز تفنگ به دست از برابر دیدگان آن عزیزان گذشتم. باز هم به تک‌تک‌شان نگاه کردم، گویا آن‌ها می‌دانستند، چقدر دوست‌شان دارم. سعی می‌کردم تمام محبت‌م را در نگاهم بریزم تا دست‌های‌شان را

آی درنای زخمگین، از کجائی

بفشارم و به آن‌ها بگویم که پیام نگاه‌شان را دریافته‌ام، به آن‌ها اطمینان دهم که راه آن‌ها را دنبال خواهم کرد و لحظه‌ای پس نخواهم نشست.

آیا دشمن در آن لحظه چه تصویری می‌کرد؟ این که من با مشاهده آن پیکره‌های زخمگین و شکنجه دیده از او خواهم ترسید؟ کاش می‌دانست همین صحنه چگونه خشمم را شعله ور ساخت. لحظاتی بعد همان مزدوری که در برابر رزمندگان شکنجه شده، فاتحانه و مغرور قدم می‌زد، در برابرم قرار گرفت و در حالی که سعی می‌کرد خود را بسیار آگاه و با وقار و مؤدب جلوه دهد، شروع به موعظه کرد، اما من در تک تک سخنان او حرکات چهره‌اش، صدایش همان یارانم را می‌دیدم، پیام آن‌ها را می‌شنیدم و دیگر هیچ. او همچنان یاهو می‌بافت و تلاش می‌کرد مرا از خیال مبارزه منحرف کند. به من پند می‌داد که هیچ کس در برابر قدرت آن‌ها نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. من هراس همکاران او را به یاد می‌آوردم و صحنه سازی‌ها و قدرت نمائی‌های مسخره‌شان را هنگامی که به دستگیریم آمده بودند و می‌دانستند من با دست‌های خالی با آن‌ها روبرو خواهم شد. او همچنان حرف می‌زد و من در اندیشه خود سلاح به دست رویاروی دشمن خلق و مزدورانش می‌جنگیدم و یاران شکنجه شده‌ی در بندم را می‌دیدم که نگاه مهربان خود را به من دوخته‌اند که از مبارزه بی‌امان پا پس نکشم...

هنگامی که حرف‌های او تمام می‌شد، من خود را می‌دیدم که خون گرم خاک را شیار می‌کند و پیش می‌رود و رفیقان دیگرم را می‌دیدم که

خاطراتی از یک رفیق

سلاح مرا از زمین برمی‌دارند و خون دلمه بسته‌ی سرخم چونان پرچم فتح بر خاک نقش می‌بندد و بر هر گام پرچم پیروزی دیگری...

غریو خلق را می‌شنیدم که برخاسته‌اند و پیش می‌تازند و دشمن به زبونی نابود می‌گردد. بندهای گران دست‌ها و پاها در اسارتگاه‌های دشمن می‌گسلد و دست‌های در زنجیر، سلاح برمی‌گیرند و همراه خلق به پیش می‌تازند...

لبخندی از رضایت بر لبم نشست. به خود آمدم او همچنان حرف می‌زد، از ایمان پا بر جای نیکخواه و پارسا نژاد به کمونیسم حرف می‌زد و از احترامی که به آن‌ها قائلند. زیرا آن‌ها از عقیده خود برنگشته‌اند، تنها در شرایط ایران مبارزه برای کمونیسم را بی ثمر تشخیص داده‌اند و به قول او چه آدم‌های قابل احترامی هستند!

لبخند من با کدامین پند او همزمان شده بود؟ نمی‌دانم ولی او چنین تصور کرد که منطق او مرا راضی کرده است. من در حالی که دندان‌هایم را از خشم بر هم می‌فشردم و به روی کاغذ جملاتی را که او تکرار می‌کرد می‌نوشتم، "من هرگز بر علیه امنیت موجود اقدامی نخواهم کرد و اگر کسی را سراغ داشتم که چنین قصدی داشته باشد معرفی خواهم کرد!"

از روی تختی که بر آن نشسته بودم برخاستم با درونی متلاطم از کینه و خشم و ایمان به راه افتادم حتی ذره‌ای تردید نداشتم که زندگیم یک آن خالی از مبارزه نخواهد بود.

آی درنای زخمگین، از کجائی

شب به همه جا دامن می‌گسترده، زوزه بادی وحشی به زوزه سگ‌ها می‌آمیخت. سربازی با آوای غمگین نی لبک خود این آهنگ ترکی را می‌نواخت، آی درنای زخمگین، از کجائی؟ ای که از تیر صیاد زخمگین و خسته‌ای ... بی تو باغ‌ها می‌پژمرند، بی تو... و من یاد یاران شکنجه شده‌ام بودم، شاید او هم که نی می‌نواخت به آن‌ها می‌اندیشید.

از پشت پنجره خوابگاه سربازان، دو شاخه گل لاله‌ی کاغذی به رنگ سرخ تیره، غریبانه و تنها به چشم می‌خوردند. چرا گل لاله در خوابگاه سربازان. درون زندان؟!

عده‌ای سرباز با یقلای‌های کهنه و نیمه پر به دست، ایستاده یا نشسته با ولع محتویات آن را می‌بلعند. سربازی که زنجیر دروازه‌ها را به رویم باز کرد گفت: امیدوارم که دیگر این جا برنگردی.

به او لبخند زدم و گفتم، به امید دیداری بهتر رفیق سرباز، اما نه این جا. صدای خشک زنجیر را شنیدم که پشت سر من بسته شد.

آزادی؟ نه گوئی پیکرم همان جا پشت زنجیر درون سلول‌ها، در کنار یارانم در بند مانده بود. آزادانه راه رفتن، نفس کشیدن، به دلم نمی‌چسبید، اما می‌دانستم یک مبارز با یک مرغ دست آموز هیچ شباهتی ندارد که بسان او حتی اگر از قفس پرواز کند، دوباره ناگزیر به سوی آن برگردد، تا یارانش را دریابد. یک مبارز تنها از راه ادامه‌ی مبارزه و پایداری در راه آرمان به رفقاییش عشق می‌ورزد. از این رو در آن لحظه، احساس من

خاطراتی از یک رفیق

می‌بایست چنان باشد که کینه ام به دشمن افزون تر شده باشد و چنین هم بود.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب

هریسی

سلام آقا معلم!

- سلام... چطوری پسر، گوسفنداتو کجا ول کرده‌ای، این جا چه می‌کنی؟

- گوسفندامون دارن می‌چرن، دیدیم تو میائی این جا، اومدیم بگیریم که بده لباساتو ننه مون بشوره، چرا خودت می‌شوری؟

- چرا مگه من بدتر از ننه‌ی تو می‌شورم، نیگا کن چقدر خوب چنگش می‌زنم،

- بلدی آقا، ولی بده تو بشوری، لباسای آقای معلم قبلی مونو هم می‌شست .

- چی بده؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده، یا این که دستاش سالم باشه و بده کارشو دیگران واسش بکنن؟

خاطراتی از یک رفیق

اصغر به فکر فرو رفت. معلم حرف تازه‌ای می‌زد که او جوابش را نمی‌دانست، تا حالا چیزهایی غیر از این شنیده بود. معلم لباس‌هایش را توی چشمه می‌شست و آن‌ها را روی سنگ چشمه می‌گذاشت. اصغر با نگاهی حیران او را برانداز کرد. چشمان مهربان و سبیل آویخته‌اش را. اولین بار که او را دید تصمیم گرفت، وقتی بزرگ شد، اولین کاری که می‌کند، سبیل‌هایی مثل سبیل معلم بگذارد بعد هم برود معلم بشود، نه مثل آقا معلم قبلی که محل‌شان نمی‌گذاشت و اصلاً توی ده پیدایش نمی‌شد، اگر هم می‌شد، آن‌ها را به حال خود رها می‌کرد، بلکه مثل همین آقا معلم سبیلو، که همه‌ی بچه‌ها از روز اول از او خوششان آمده بود و حالا در برابر او نشسته بود، یک عالمه حرف داشت که بزند، اصلاً از دور که دیده بود "سبیل" به طرف چشمه می‌آید، به همین منظور گوسفندان را به حال خود گذاشته و آمده بود تا با او صحبت کند. اما او یک باره حرفی زد که باعث شده همه حرف‌های خودش، از یادش برود. او گفته بود این بده که آدم دستش سالم باشه، ولی کاری که می‌تونه خودش بکنه، بده دیگران واسش بکنن...

معلم که نمی‌تونست دروغ گفته باشه؟ و در این صورت باید "چنگیزخان" ارباب ده و خانمش و پسرانش، همه همیشه کار بد کرده باشن و همین طور که فکر می‌کرد به زبان آورد:

- آقا معلم پس اون وقت "چنگیزخان" و خانمش و پسرانش همیشه کار بد می‌کنن.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- ارباب و زنشو می‌گی؟

- بله دیگه آقا، اونا هر وقت میان، همه کاراشونو، ما می‌کنیم...

- خیلی میان...؟

- تابستونا میان، اما خیلی مهمون واسه شون میاد. اون وقت

ننه‌هامون کار اونا رو انجام میدن. دده‌هامون هم، خومون هم ...

- خب دیگه تقصیر خودتونه...

- ولی آقا اون اربابه...!

- ارباب باشه، مگه چه طور می‌شه؟

- ده مال اونه، اگه ما واسش کار نکنیم، ما رو از ده بیرون می‌ندازه،

ما گشنه می‌مونیم، گوسفندمون، خودمون...

- چرا مگه شماها کار بلد نیستین...؟

- ولی آخه زمین نداریم، زمینو ارباب به ما می‌ده...

- از کجا آورده...؟

- از کجا...؟ از

راستی از کجا...؟ یادش اومد که ننه‌اش گفته بود:

- خدا داده آقا...

- چرا به او داده، به پدر تو و سلمان و عباد و حسین و لطیف نه...؟

- ننه‌ام می‌گه، خدا روزی رسونه، از سوراخ خونه آدم که روزی شو

نمی‌ریزه تو... خدا ارباب را وسیله ساخته، زمین را داده به اون، اون هم

گذاشته ما روش کار کنیم، هم خودمون زنده بمونیم و هم به اون بدیم...

خاطراتی از یک رفیق

- چرا خدا دده ترا وسیله ساخت؟

آقا معلم چه حرفی می‌پرسید! به راستی جوابش دشوار بود. اصغر یک آن ارباب را در نظر آورد، که روی تخت، کنار استخر بزرگ باغش به بالش لم داده، دست‌های سفید و تمیز و صورت قرمز و گوشتالو، موهای شانه خورده و براق و لباس‌های خوب و تازه او را پیش خود مجسم کرد، و آن گاه چشمان گود و فرو رفته، چهره سیاه سوخته و استخوانی با ریش‌های سیخ سیخ در آمده، پاپاخ (یک نوع کلاه روستائی) چرک و دست‌های پینه بسته و زمخت پدرش را هم به یاد آورد... نه...! اگر خودش هم جای خدا بود، ارباب را وسیله می‌ساخت، نه دده‌اش را و در حالی که به شدت به خنده افتاده بود، آن چه را فکر می‌کرد، به زبان آورد...

"سبیل" که شلوارش را می‌چلاند، مدتی همان طور به چهره او خیره ماند، چهره‌اش جدی بود اصغر فهمید که بی خود خندیده است. دهانش را بست. آیا حرف بدی زده بود؟

نگاه "سبیل" چنین می‌گفت. اصغر نگاهش را از او دزدید و با چوب دستی خود شروع بکشیدن خطوط نامربوط روی زمین کرد.

سبیل این بار که حرف زد، صدایش کمی گرفته بود:

- اصغر هیچ وقت دیده‌ای ارباب مثل دده‌ی تو بیل بزنه، توی بیابون دنبال گوسفند بدوه، زیر آفتاب داغ عرق بریزه، یونجه بچینه و یا علف درو کنه؟

- نه آقا...!

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- هیچ فکر کرده‌ای که اگه ارباب هم مثل دده‌ی تو کار می‌کرد، خودش هم مثل اون می‌شد؟ اون وقت اگه تو باز جای خدا بودی زمینو به ارباب می‌دادی؟

اصغر هر چه فکر کرد نتوانست مجسم کند که ارباب قیافه‌ی پدر را پیدا کرده باشد. ولی "سبیل" حتماً راست می‌گفت. او می‌بایست فکر می‌کرد. معلم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد که او هرگز پیش از آن نشنیده بود. از جای برخاست و بدون خداحافظی پا به فرار گذاشت، گوئی گناهی مرتکب شده بود.

ننه‌اش گفت: می‌خواستی بگی، مگه تو از خدا بیشتر می‌دونی، اگه صلاح بود دده‌ی من هم می‌شد "چنگیزخان"! لابد صلاح نبوده...
اصغر فکر کرد، اگر به "سبیل" بگم، می‌گه صلاح یعنی چه! اون وقت چی جواب بدم؟
- ننه صلاح چیه؟

پر حرفی نکن، سرمو بردی، صلاح، صلاحه دیگه، بگو خدا این طور صلاح دیده، تو کارهای خدا هم نمی‌شه دست برد...
اصغر می‌دانست بی‌فایده است که با ننه‌اش حرف بزند. او جوابی روشن‌تر از این نخواهد داد... اما به "سبیل" چه بگوید...؟ در همین فکرها بود که خوابش برد...

وقتی همه‌ی بچه‌ها فکر کردند و نفهمیدند، چرا خدا زمین را فقط به "چنگیزخان" داده و اگر به همه‌ی دده‌های آن‌ها داده بود، خیلی بهتر

خاطراتی از یک رفیق

می‌شد، وقتی هیچ کس نتوانست به "سبیل" بگوید، صلاح یعنی چه؟ وقتی همه پذیرفتند که اگر چنگیزخان و زنش هم مثل دده و ننه‌ی آن‌ها کار می‌کردند مثل آن‌ها می‌شدند، دست‌های‌شان پینه می‌بست و تن‌شان بوی عرق می‌داد، آن گاه "سبیل" حرف دیگری به میان کشید:

- پس بچه‌ها بعد از این هر وقت می‌گیم "خدا کرد"، "خدا خواسته" دیگه حق نداریم تا دنبال علت کارهامون نگشته‌ایم، زودی همه چیز رو بیندازیم گردن خدا و خود مونو راحت کنیم.

و آن وقت بود که بچه‌ها فکر کردند: اگر دده‌های اون‌ها هم زمین می‌داشتند، ارباب این همه زمین نداشت. آن وقت آن همه گندمی را که او می‌برد، می‌شد بین همه قسمت کرد و همه‌ی شیر و پنیری را که او می‌برد، می‌شد آن‌ها خودشان بخورند. سلمان گفت:

- آقا معلم پس ارباب ما چی...؟ اون همه فرش داره، می‌گی یعنی به او هم خدا نداده؟

- سلمان، دستاتو نیگا کن!

سلمان دست‌هایش را نگاه کرد، همه هم به طرف دست‌های او برگشتند، انگشتانش را با شندره‌ی شلوار ننه‌اش بسته بود، هیچ جای سالمی در انگشتانش پیدا نمی‌شد. انگشتان دیگرش هم بسکه بُریده و دوباره خوب شده بودند، شکل اولیه خود را نداشتند. حالا "سبیل" آن دست‌های شندره پیچیده شده را درون دست‌های بزرگ و قوی خود می‌فشرد.

- فرش‌ها را این دست‌ها به ارباب تو داده...

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

سلمان جواب خوبی داشت:

- آقا ارباب پول نده، جنس نخره، ما چه طور می‌بافیم و مزد

می‌گیریم...؟

- پول را از کجا آورده؟

سلمان خواست بگوید خدا داده... که حرفش را خورد، چون باز هم

همان قصه‌ی زمین و چنگیز خان می‌شد...

"سییل" گوئی فهمید که در فکر سلمان چه می‌گذرد... ها... جواب

بده، اما اول از همه به گردن خدا نداز...

همه‌ی بچه‌ها فکر کردند: اگر می‌شد همه‌ی اون‌ها توی خونه‌هاشون

فرش داشته باشن، جمشید خان چه طور می‌تونس اون همه فرش رو هم

بچینه و هی ببره تو شهر بفروشه... اگر همه پول داشتن، می‌تونستن جنس

بخرن و واسه‌ی خودشون کار کنن، نه برای جمشید خان... دیگه کسی هم

اونا رو کتک نمی‌زد...

داوود پرسید: آقا... چه طور می‌شه ما هم پولدار بشیم و برای

خودمون کار کنیم...؟

- سعی کنید جواب این سؤال را خودتون پیدا کنید، اما یادتون

باشه، جواب سؤالونو روی زمین پیدا کنین...

با آمدن معلم تازه هر روز دریچه‌ی تازه‌ای به روی بچه‌ها گشوده

می‌شد. آن‌ها یاد می‌گرفتند در باره‌ی ساده‌ترین چیزهائی که در

اطراف‌شان می‌گذشت و آن‌ها هیچ وقت فکر نمی‌کردند ممکن است آن‌ها

خاطراتی از یک رفیق

را تغییر داد، فکر کنند. دلیل بیابند و بفهمند که چه طور می‌شود آن‌ها را عوض کرد... وقتی بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند، دیگر خیلی حرف برای زدن پیدا می‌کردند. معلم گوئی آرام و بدون تشویش فکر آن‌ها را به یکباره عوض کرده بود و آن‌ها ناراضی نبودند. چیزهای فراوانی وجود داشت که آن‌ها گوئی ندیده بودند... و حالا می‌دیدند. هنگام گوسفند چرانی، پشت کارگاه قالی، موقع یونجه چیدن، شیر دوشیدن، درو کردن، همیشه و همیشه آن‌ها پرسیدنی‌های زیادی می‌یافتند و معلم هم با حوصله جواب می‌داد. او دیگر شده بود پاره‌ای از مغز آن‌ها... که اگر نمی‌بود، اندیشه‌های دیگرشان ره به جایی نمی‌برد. نه به این معنی که به عوض آن‌ها فکر می‌کرد، نه، ولی آن چه را که بچه‌ها می‌اندیشیدند و جوابش را نمی‌یافتند، معلم دریافت‌نش به آن‌ها کمک می‌کرد.

اول‌ها که ارباب با فک و فامیل و مهمان‌های رنگ و وارنگش به ده می‌آمد، اون‌ها همگی جلو ماشین او می‌دویدند، با تحسین نگاه‌شان می‌کردند، بین آن‌ها و خود فاصله‌ای از زمین تا آسمان می‌یافتند، کسی حتی فکر نمی‌کرد که آرزو کند؛ کاش می‌شد ماشین مال پدر اون‌ها باشد. اسباب بازی‌های ریز و درشت، دوچرخه و سه چرخه و رادیو و چیزهای خوردنی و لباس‌های تر و تمیز و خیلی چیزهای خوب دیگر هم که آن‌ها اسمش را هم نمی‌دانستند همین طور. چنین آرزوئی بزرگ تر از آن بود که در دل‌های کوچک آن‌ها جا گیرد! اگر هم فکر می‌کردند، با خود می‌گفتند: گیرم که این ماشین قرمز مال دده من باشد، اگه اون با دست‌های کبره بسته‌اش

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

پشت اون بشینه، با این پاپاخ و لباس‌ها و صورت مگه می‌ره؟ چنین چیزی ممکن نیست، همه می‌خندن. بچه‌های همسن و سال خود را که ارباب و مهمان‌هایش از شهر می‌آوردند، می‌دیدند. شرمی بزرگ اما بی دلیل احساس می‌کردند. گوئی کار بدی انجام داده‌اند، چه کار بدی؟ هرگز به آن نیندیشیده بودند... اول‌ها تا ماشین ارباب پیدا می‌شد، بچه‌ها می‌دویدند. همه برای انجام کارهای او از هم دیگر پیشی می‌گرفتند و حتی گاهی با هم دعوا می‌کردند و هم دیگر را کتک می‌زدند که فلان کار را ارباب به من گفت تو خود تو انداختی جلو و پیشدستی کردی!

ارباب به وسیله مباشرش خبر داده بود که فردا می‌آید. معلم توی ده نبود، بچه‌ها همدیگر را خبر کردند، غروب بود که توی صحرا هم دیگر را دیدند. قرار شد فردا کسی توی ده پیداش نباشه تا ارباب و بچه‌هاش نتونن به اون‌ها فرمون بدن.

- اما ننه‌هامون چی؟

- اونارو ولش، اونا که نمی‌فهمند، عین ما که تا حالا نمی‌فهمیدیم، هر چی هم بگیم فایده‌ای نخواهد داشت، بی‌خودی چرا خودمونو خسته کنیم؟
- می‌ذاریم کارشونو بکنن بعد بهشون می‌فهمونیم...

- اگه اونا هم کاری نکنن، ارباب می‌فهمه که همه چی زیر سر آقا معلمه، بلائی سر اون میاره، بهتره به ننه‌هامون چیزی نگیم...
قرار شد فردا صبح آفتاب زده هر یک از بچه‌ها بهانه‌ای برای رفتن به صحرا پیدا کنند و چنین کردند و روستا از بچه‌ها خالی ماند.

خاطراتی از یک رفیق

شب که اصغر به خانه آمد، بند بزرگی تو باغچه کشیده دید که رویش پر از لباس شسته بود، لباس‌هایی که هیچ یک مال خود آن‌ها نبود. اصغر سال‌های پیش هم چنین چیزهایی دیده بود، اما حالا دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد. گلویش کیپ گرفته بود. ننه‌اش را دید.

- ننه اینارو تو شسته‌ای؟

- آره...

- چرا شسته‌ای؟ مگر خودشون چلاقند، زن ارباب خیلی از تو چاق تر و سالم تره، خوب می‌خوره، خوب می‌خوابه، تو می‌ری لباسای اونارو می‌شوری؟

آخه واسه چی؟ دهان ننه‌اش از حیرت باز ماند:

- خفه شو، عنت‌ر مرده شور برده...! این حرفارو از کجا یاد

گرفته‌ای؟

- راس می‌گم. چرا باید تو مفت جون بکنی... مگه زمستون پاهات درد نمی‌کرد، هی گفتی دده ببردت دکتر، کتکت هم زد، دکتر هم نبرد؟ می‌ری تو آب سرد چشمه هی رختای اونارو می‌شوری که چی بشه؟

- اون اربابه، پدر سوخته، چرا می‌شوری چیه، خانم به اون خوبی و مهربونی، آدم جون شو هم واسش بده کمه.

- آخه کجاش خوبه، آب خوردن هم شماها می‌دین دستش تازه پیف پیف هم می‌کنه که دستتون کثیفه... چرا باید تو و ننه‌های دیگه خرچمالی بکنین. مگه شماها...؟

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که لنگه کفش پینه خورده و سنگین و پهن آلود ننه مثل توپ از بغل گوشش گذشت و آگه اون سرشو ندز دیده بود، معلوم نبود چه بر سرکله‌اش می‌آمد. اصغر به طرف در کوچه دوید، زیرا می‌دانست ننه آن قدر عصبانی است که به این سادگی‌ها دست از سر او بر نخواهد داشت. حق با او بود، هنوز یک پایش را از آستانه‌ی در بیرون نگذاشته بود که لنگه دیگر کفش به پایش خورد و پایش را به شدت به درد آورد. صدای ننه‌اش بلند بود که به او بد و بیراه می‌گفت:

- آگه ارباب بشنوه، بی چارمون می‌کنه، کی گفته از این گُها بخوری ؟ آگه دستم بیفتد، دهن‌تو جرمیدم.

اصغر محلش نمی‌گذاشت، اما دلش سخت گرفته بود، ننه‌اش نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند. اگر آقا معلم بود، می‌توانست به او بفهماند. ننه هرگز حرف اصغر را قبول نخواهد کرد. از حیاط که می‌گذشت شنید که ننه‌اش می‌گوید: دیگه خونه نیا، می‌کشمت، شیر سگ خورده!

اصغر هم چنان که می‌دوید سرش به لنگ‌های آویزان یک شلوار سفید خورد. ایستاد، ننه‌اش تو تاریکی او را گم کرده بود، شبکور بود و چشمانش شب‌ها نمی‌دید. لنگه‌ی شلوار را با کینه گرفت و دندان‌هایش را در آن فرو برد، اما هرچه زور زد نتوانست پاره‌اش کند، سگ صاحب مثل این که از لاستیک ساخته شده بود. دندان‌های اصغر به درد آمدند. شلوار را از روی بند کشید، مچاله کرد، زیر پیراهن گشاد خودش چپاند و با خود برد... به صحرا که رسید زیر چنار بزرگ نشست، دو قطعه سنگ آورد و

خاطراتی از یک رفیق

بعد به دقت شلوار را روی سنگ کوید. هر بار که سنگ را فرود می‌آورد، دندان‌هایش را با خشم بر هم فشار می‌داد، دلش گرفته بود، توی تاریکی چشمان تیز معلم را می‌دید که به او می‌نگرد و با سیل‌های آویخته‌اش گاه می‌خندید، گاه چهره‌اش گرفته به نظر می‌رسید. او این جا بود، نمی‌توانست از این جا به دور باشد، کاش تابستان نمی‌بود. اصغر به طنین صدای سنگ‌ها که در تاریکی و سکوت صحرا می‌پیچید، گوش فرا داد، سنگ‌ها یک ریز تکرار می‌کردند:

صمد... صمد... صمد...*

او به روشنی این صدا را می‌شنید. پس سنگ‌ها هم می‌دانستند او به کی فکر می‌کند. آیا سنگ‌ها به معلم فکر می‌کردند؟ صدای پدرش را شنید که از دور او را صدا می‌زد. دست از کارش کشید، شلوار را مچاله کرد، به طرف چاهی که در آن نزدیکی‌ها بود دوید و آن را در چاه انداخت. آن گاه تازه احساس کرد که بازوهایش خسته شده‌اند. کینه دلش را سوراخ می‌کرد، کینه به ارباب، به زنش و خشمی تلخ به ننه‌اش که گمان می‌کرد، آن‌ها از آسمان افتاده‌اند.

پدرش همچنان او را صدا می‌زد، اما او جواب نداد، توی صحرا ماندن، خیلی برایش راحت تر بود از این که دوباره به خانه بازگردد،

* - منظور رفیق صمد بهرنگی است.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

رخت‌های شسته را ببیند و ننه‌اش را که او را به خاطر ارباب و زنش کتک زده بود، پایش هنوز درد می‌کرد.

صحرا خنکی دلپذیری داشت. زنجره‌ها گاه همه با هم می‌خواندند و گاه گوئی به هم جواب می‌دادند. اصغر فکر می‌کرد:

زنجره‌ها به هم چی می‌گن؟ بعد باز هم یاد معلمش افتاد. رفقای دیگرش که با هم به صحرا می‌آمدند، با هم آواز می‌خواندند و با هم صحبت می‌کردند. زنجره‌ها هم از آن‌ها یاد گرفته بودند؟ کمی دیگر دقت کرد، حتی توانست تشخیص دهد، کدام زنجره صدای معلم را درمی‌آورد، کدام صدای سلمان، و تقی، عباد و لطیف را... بعد هم سعی کرد بفهمد، آن‌ها صحبت‌های کدام روز آن‌ها را تکرار می‌کنند، به روشنی می‌فهمید:

- بچه‌ها پیدا کردین که چه طور همه تون می‌تونین واسه‌ی خودتون کار بکنین و پولدار بشین؟

- آقا دعا می‌کنیم، خدا برامون پول می‌رسونه، جنس می‌خریم، قالی می‌بافیم، می‌فروشیم، پولشو می‌دیم همه چی می‌خریم.

- سلمان مگر قرار نشد که اول در زمین راه چاره را پیدا کنیم؟ تو که باز گفتی دعا می‌کنیم خدا می‌ده...؟

- آقا راست می‌گه پسر...! آقا می‌دونم، چه کنیم. اگه بشه پول‌های ارباب را، زمینش را، فرش‌هاشو قسمت کنیم، به همه مون می‌رسه.

- اون که نمی‌ده...

- معلومه که نمی‌ده، به زور می‌گیریم...

خاطراتی از یک رفیق

- زورمون کجا بود پسر؟

- زورمون؟ به... مگه ندیدی پسر ارباب قد ماهاست چه قدر دست و پا چلفتی، اون روز گوسفند سیاه من رفت به طرفش، اون قدر ترسید که شاشید تو تنبونش، به اندازه انگشت کوچک منم زور نداره... پدرش هم به چاقیش نگاه نکن، از پس همه‌ی جوونای ده ما که برنمیاد...

- عوضش اون هم تو شهر آدم داره، ژاندارم داره...

- ما هم تو روستا خیلی آدم داریم، تو چی می‌گی؟

کم مانده بود که کار بچه‌ها به دعوا بکشد که معلم دخالت کرد:

- نه بچه‌ها، این جواری‌ها نیس، از بین بردن ارباب‌ها به این سادگی‌ها نیس، تنها با یک روستا نمی‌شه. باید دیگر روستائیان هم بخوان که مثل شما با ارباباشون، روبرو بشن. اون وقت دیگه آدمای ارباب‌ها تو شهر دستشون به جایی نمی‌رسه و این کار به این سادگی‌ها نیس، باز هم باید در این باره فکر کنید، ببینید چه مشکلاتی پیش میاد.

زنجره‌ها همچنان می‌خواندند. اما اصغر به خواب رفته بود و دیگر نمی‌فهمید، آن‌ها چه می‌گویند. در خواب هم معلمش را می‌دید، رفقاییش را، صحرا و صحبت‌هائی را که آن همه دوست می‌داشتند. یکبار هم دید که همچنان شلوار ارباب را با سنگ‌ها می‌کوبد. سنگ را که محکم فرود می‌آورد، به پایش خورد، از خواب پرید، پایش به شدت درد می‌کرد، همون جایی بود که ننه‌اش زده بود.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

جای "سلمان" در کلاس خالی بود. بچه‌ها همه آشفته و گرفته به نظر می‌رسیدند. گمان می‌کردند الان معلم هم مثل آن‌ها پریشان و غمگین خواهد بود. اما شگفت این که سر حال تر از همیشه وارد کلاس شد.

- چیه اخماتون رفته تو هم...؟

کسی جواب نداد... معلم همه را یک یک برانداز کرد، بعد سرش را زیر انداخت و مدتی هم قدم زد. همه ساکت بودند. بعد صدای خشن معلم در سکوت پیچید:

- باید به من بگین از چی دلخورین؟ از این که مردی حساب خودشو، با نامردی تصفیه کرده؟ آیا شما از این که سلمان با جرأت و مردانگی اربابش را به سزای بی شرمیش رسانیده، ناراحتین؟ همه سرشان را به زیر انداختند.

جریان از این قرار بود که جمشید خان از مدت‌ها پیش به خواهر سلمان چشم دوخته بود و با این که زن و بچه داشت، به چشم بد به او نگاه می‌کرد. پدر سلمان مرده بود، خودش با خواهرش برای جمشید خان کار می‌کردند و خرج دوا و دکتر ننه مریض‌شان را درمی‌آوردند. حالا مدتی بود که جمشید خان به خواهر سلمان نظر داشت، تا این که دو روز پیش به خانه‌ی‌شان خواستگار فرستاد، آن‌ها خواستگار را بیرون کردند و دیگر خواهر سلمان به کارخانه نرفت. خودش را ارباب گیر آورد، به بهانه‌ای به کارخونه کشوند و تا می‌خورد زد. سلمان هم از رو نرفت، دخی را چنان به صورت ارباب کوفت که خون چهره‌اش را پوشاند و هر طور شده بود، خود

خاطراتی از یک رفیق

را با دست و پای شکسته به خانه رساند. و حالا به مدرسه نیامده بود و معلم از بچه‌ها می‌پرسید که چرا دلخورند؟ عباد به حرف آمد:

- آقا ما از این دلخوریم که، کسی از بچه‌ها اون جا نبود به سلمان کمک کند و گرنه پدر جمشید خان را به آتش می‌کشیدیم... دست‌های زمخت و کودکانه‌اش را گره کرده بود. بغض گلایش را گرفت و دیگر نتوانست دنباله حرفش را بگیرد... تقی سرش را بلند کرد:

- آقا ما هم واسه همین دلخوریم... و آن گاه لب‌های دیگر هم جنبیدند و همین کلمه را تکرار کردند...

معلم به تک تک چهره‌های گرفته اما خشن نگریست... آن گاه بچه‌ها دیدند که لبانش به خنده باز شد. از زیر سیل‌های آویخته‌اش، دندان‌های سفید او نمایان گشت، آن گاه به قهقهه خندید... نه یکبار، بلکه چندین بار... و آن گاه بچه‌ها دیدند که معلم از جیب شلوارش دستمال یزدی چروک و کهنه‌ای را در آورد و چشمانش را با آن پاک کرد... آیا معلم می‌گریست؟ آری ولی چرا؟ مگر همین الان او نمی‌خندید؟ آن هم به قهقهه؟ راستی این بود که او وقتی شکوفه‌های کوچک و بارور خشم را تماشا کرد... و آن گاه شکوفائی پر شکوه آن‌ها را در نظر آورد، دلش از شوق و امید سرشار شد. او که قلبش انباشته از کینه و خشم طبقاتی بود، او که می‌دید آنان که باید در برابر ستم برخیزند، آن‌ها که آگاهند، آگاهی خود را حقیرانه به تن آسائی و مقام و پول و زندگی راحت قربانی کرده‌اند و برای توجیه سکوت سنگین خود، خروار خروار دلیل می‌تراشند و بهانه

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

می‌آورند، اینک این مشتهای کوچک را می‌دید که آماده‌ی فرود آمدن به گرده‌ی ستمگران خویشند. آری او می‌گریست... اشک او اشک شوق، اشک امید و گل شکفته‌ی آرزوئی دیرینه بود. هنوز دو ماه از حادثه‌ی تابستان نمی‌گذشت که این اتفاق افتاده بود، جریان تابستان از این قرار بود:

ننه اصغر لباس‌های ارباب را به خانه‌شان برده بود که بشوید و یک شلوار تازه‌ی ارباب ناپدید شده بود، ارباب دستور داد همه‌ی خانه‌ها را گشتند، اما پیدا نشد که نشد، به خاطر همین یک شلوار بود که ارباب به صورت ننه اصغر سیلی زد، علاوه بر آن دستور داد که آن سال نصف سهمیه‌ی گندم دده‌ی اصغر را به عنوان جریمه بپردازند. پدرش را به دوستاخانه‌ی خودش فرستاد که یک طویله‌ی نمور و کهنه بود و هر بار روستائیان خطا می‌کردند، او آن‌ها را دوستاق می‌فرستاد، و تقریباً هیچ وقت خالی نبود. بچه‌ها قبلاً به این دوستاق به چشم یک چیز ضروری می‌نگریستند، تصورشان این بود که دوستاق باید باشد، چون ارباب چنین می‌خواهد، ولی این بار دیگر چنین فکر نمی‌کردند، بلکه می‌گفتند:

دوستاق نباید باشد، چون ارباب آن را خواسته است. به هر حال آن سال تابستان، ارباب خشمناک تر هم بود. بچه‌ها می‌دیدند که این جا و آن جا بهانه می‌گیرد، کتک می‌زند و داد می‌کشد. و سر هر بهانه‌ی کوچکی دده‌های‌شان را به دوستاق می‌فرستد. بچه‌ها تعجب می‌کردند که چه طور کسی چیزی نمی‌گوید؟ باز به یاد می‌آوردند که خودشان هم در گذشته این

خاطراتی از یک رفیق

چیزها را می‌دیدند، باز در خدمت کردن به او از هم پیشی می‌گرفتند. عوض آن سال‌ها را حالا درمی‌آوردند. هر روز آفتاب نزده جیم می‌شدند و شب دیرگاه به خانه برمی‌گشتند، مگر این که ارباب آن‌ها را توی صحرا گیر می‌آورد و برای‌شان کاری رجوع می‌کرد، تازه دنبال آن کارها هم با اشتیاق نمی‌رفتند، بلکه در دل خود هزاران فحش می‌دادند. یک آرزو در دل همه‌ی بچه‌ها وجود داشت: هر طور شده ضرری به ارباب بزنند. یک روز غروب که اصغر به خانه برمی‌گشت، جلوتر از او دو پیرمرد نیز می‌رفتند. یکی حسین قلی دائی اوغلی بود، دیگری بایرام علی، با هم چنین صحبت می‌کردند:

- امسال ارباب خیلی عوض شده، معلوم نیست چشه؟

- سال‌های پیش هم بهتر از این نبود، اما امسال می‌گن مرض گرفته...

- چه می‌دونم، می‌ترسم محصولمونو هم به باد بده.

- چه طور مگه؟

- هیچی، هرشب تو خرمن جا می‌شینم و با مهموناش خوش می‌گذرونم و به جای چراغ هم آتش روشن می‌کنم، می‌گه از شعله‌ی هیزما لذت می‌برم. گندم‌ها را هم تل کرده‌ایم اون نزدیکی، اگه یک شب باد بیاد و یه تراشه از چوب‌های نیم سوخته را بندازه روشن، خدا می‌دونه، چی پیش میاد، بهش که می‌گم، می‌گه طوری نیست.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- خب دیگه، اون که دستاش مثل ما تاول نزده، اون که عرق نریخته، چه می‌دونه چقدر زحمت کشیده‌ایم...

مردها دور شدند، اصغر از خوشحالی دست‌هایش را به هم کوفت، آن چه را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرد. تمام شب را فکر کرد، هیچ چیز بهتر از این نمی‌شد. دده‌اش هنوز توی دوستاق بود، با این که از ننه‌اش دل چرکین بود، ولی یادش نمی‌رفت که چگونه ارباب به گونه‌ی پیرزن سیلی زد...

وقتی نقشه‌اش را به عباد گفت، عباد از خوشحالی به هوا جست.

- باراک الله، عجب نقشه‌ای کشیده‌ای، آره... می‌گم به بچه‌های دیگه هم بگیم یا نه؟

- دست کم به تقی و جعفر هم می‌گیم. دده‌های اونارو هم بی خودی انداخته تو دوستاق.

- نه بذار اول فکرامونو بکنیم، اگه نتونستیم، به اونا هم می‌گیم...

- من جای شیشه‌ی نفتمونو می‌دونم، ننه‌ام خونه نیست، برای پدرم ناهار می‌بره بالای کوه شب برمی‌گرده، همین الان می‌دوم میارم که قایمش کنیم، شب درش بیاریم.

- نه پسر اگه یه وقت ننه ات فهمید، یا شیشه افتاد شکست، گند کار در میاد، شیشه نمی‌خواهیم. من دیده‌ام ننه‌ام از شندره پارچه گلوله درست می‌کنه می‌زنه به نفت، می‌بره به کوه تو مزرعه. از همونا درست می‌کنیم، بعد این جا توی گندم‌ها قایمش می‌کنیم.

خاطراتی از یک رفیق

- می‌گم ارباب نمی‌فهمه ما بودیم؟

- تو خواب هم نمی‌بینی پسر، از کجا می‌دونه، تازه خودم شنیدم که حسین قلی دائی اوغلی گفت، چند بار به ارباب گفته که ممکنه گندم‌ها آتش بگیرن و او گوش نداده.

خرمن جا از نزدیک واری شد. باید بچه‌ها جائی پنهان می‌شدند که آن شب به محض رفتن ارباب به آن جا بیایند و تا ارباب به خانه‌اش برسد، آن‌ها آتش را زده باشند که ارباب خیال کند آتش سوزی از بقیه‌ی آتش‌هایی بوده که خودش روشن کرده بوده. این گندم‌های تل شده بیش‌ترین قسمت گندم ده بود که هر سال به ارباب می‌رسید. سهم او را زودتر حاضر می‌کردند، تا وقتی اواخر تابستان از ده می‌رود، قبلاً آن را فرستاده باشند. امسال گندم‌ها بیش‌تر از همیشه بودند.

ننه اسکندر می‌زائید، از خوش‌شانسی ننه‌ی اصغر در خانه نماند و پیش آن‌ها رفت. اصغر عباد را هم از صحرا به خانه‌شان فرستاد تا در خانه‌شان بوئی نبرند. اما اصغر وقتی بالای درخت نشسته بود و منتظر بود تا ارباب بساطش را بچیند، عباد را دید که بی صدا خود را از درخت بالا می‌کشد، او تاب نیاورده بود در خانه بماند، نمی‌بایست اصغر را تنها بگذارد، این نامردی بود. با هم بالای درخت نشستند، خوب هم شد، چون اصغر احساس می‌کرد که کم‌کم خوابش می‌گیرد، عباد که آمد، خوابش پرید. ارباب و مهمان‌هایش می‌گفتند و می‌خوردند و می‌خندیدند...

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

عباد گفت: بین چه بلبل زبونی می‌کنه! همه‌ی عصبانیتش را نگه داشته برای دده‌های ما، انگار همون آدم سگ اخلاق نیست...

اصغر گفت، او ما را داخل آدم که نمی‌دونه...

- باشه، بذار امشب حسابشو می‌رسیم...

مردان ده با تمام تلاشی که کردند، چیزی از خرمن باقی نماند، اصغر و عباد هم پای همه برای خاموش کردن تل گندم تلاش می‌کردند.

شعله‌های آتش برای آن‌ها منظره‌ی دیگری داشت، توی روشنائی آتش می‌شد رضایتی را که در چشمان‌شان موج می‌زد آشکارا دید. ته دل‌شان یک کم می‌ترسیدند، اما از طرفی کینه‌شان را کمی خالی کرده بودند و سبک بودند، تنها یک آرزو داشتند: کاش زودتر تابستان تمام شود، معلم به ده برگردد و آن‌ها بگویند که چگونه انتقام گرفته‌اند.

زمستان سخت و تلخی گذشت، ارباب سهمیه‌ی گندم روستائیان را به جریمه‌ی خرمن سوخته برد. هیچ کس به بچه‌ها مشکوک نشد، همه گمان کردند، آتش سوزی تصادفی بوده است و مقصر ارباب را می‌دانستند. بچه‌ها هم مثل همه گرسنگی و قحطی آن زمستان را تحمل کردند. اما آن‌ها احساس دیگری داشتند، نه نفرین می‌کردند، نه گله مند بودند، انتقام کینه‌ی دیرینه بسیار شیرین بود...

* * *

خاطراتی از یک رفیق

اصغر داشت مشتری‌های خردسالش را راه می‌انداخت، سر بساط لبو فروشی او هیچ وقت خالی نبود. زمستان بود و سرما در تبریز غوغا می‌کرد. او محله‌های فقیرنشین را با چهارچرخه‌ی خود می‌گشت و داد می‌زد: داغ و شیرینه لبو، بدو، تموم شد لبو.... ملحه شیرین لبو....

بچه‌ها یک قرانی‌های خود را با دست‌های کبود و کرخت شده‌شان به او می‌دادند، بچه‌هایی که زیاد از او کوچک تر نبودند. اصغر به خوبی بساطش را اداره می‌کرد. آن روز هم به شوق دیدار معلم کارهایش را انجام می‌داد. هر عصر به خانه‌ی معلم می‌رفت، رفقای معلم هم می‌آمدند، صحبت‌ها همه، خوب و دلنشین بود. اصغر همه را با اشتیاق گوش می‌کرد و به یاد می‌سپرد، آن‌ها هم با درد و فقر آشنا بودند، از زندگی فقرا حرف می‌زدند و بر سر این که چگونه می‌شود این همه اختلاف طبقاتی و ستم را از بین برد، بحث می‌کردند. اصغر کتاب‌های خوبی هم می‌خواند. آن جا هر روز چیزهای تازه‌ای می‌آموخت. خیلی چیزها بودند که او هنوز یاد نگرفته بود. آرزو می‌کرد، سلمان و تقی و عباد هم این جا بودند، آن‌ها هم جواب سئوالات فراوانی را که در ده جواب به آن‌ها نیافته بودند، بیابند، تصمیم گرفته هر وقت به ده رفت، آن‌ها را هم با خود به شهر بیاورد. آن‌ها همه بعد از کلاس ششم دیگر درس نمی‌خواندند، به فرش بافی می‌رفتند و زندگی‌شان را می‌گذراندند. اصغر در شهر کار می‌کرد و پیش معلم می‌ماند. حالا دیگر او شهر را خوب می‌شناخت، چون بیش تر محله‌ها را با چرخ دستی خود برای فروش لبو، گشته بود. وقتی این تصمیم را با معلم در میان

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

گذاشت، او هم پسندید. فکر خوبی بود، بچه‌ها توی شهر بیش تر یاد می‌گرفتند و راه را از چاه می‌شناختند.

باز هم در صحرا نشسته بودند... اما معلم نبود، در عوض می‌دانستن که اصغر از پیش معلم آمده است. با اشتیاق به حرف‌های او گوش می‌دادند. او خیلی چیزها می‌دانست.

- رفقای معلم هم مثل او خوبند؟

- آره عین خودش، با هر کی دوسته، مثل خودش...

- مگه می‌شه اون با آدمای بد رفیق بشه...؟

- باز هم از ارباب‌ها صحبت می‌کنین؟

- آره... از ارباب‌های زیادی که همه مثل چنگیز خان هستن...

- از جمشید خان چی؟

- از او هم، از خیلی چیزهای دیگه هم...

- به ما هم بگو...

- باشه می‌گم، من از وقتی شهر رفته‌ام خیلی چیزها یاد گرفته‌ام،

پرسین تا بگم...

- ما چه می‌دونیم تو چی یاد گرفته‌ای، خودت بگو...

- خب ببینید، حرفمون از ارباب‌ها بود، اون وقت‌ها ما درست حسابی

نمی‌دونستیم، ارباب‌ها همه مثل هم دیگه هستن... و یک چیز دارن که بقیه

مردم ندارند... می‌دونید چی؟

- زمین...

خاطراتی از یک رفیق

- کارگاه فرش...

- نه، فکر کنین برای داشتن زمین و کارگاه هم یک چیز لازمه که ما اونو نداریم و اون پول است. حالا چرا ما نداریم، باید خوب به این فکر کنیم، اولین بار که من با معلم حرف زدم، پرسید چرا ارباب زمین داره، گفتم خدا داده، یادتونه دیگه شماها هم توی کلاس همین جوری گفتین.

- آره سلمان هم گفت قالی‌ها را خدا به جمشید خان داده.

- معلم هم دستامو گرفت تو دستش گفت: این دست‌های تو، قالی‌ها را به اون داده نه خدا.

- آره حالا دیگه می‌فهمم چه طور می‌شه اون‌ها هر روز ثروت شون زیادتر می‌شه، ما فقرمون. دلیلش روشنه، ما کار می‌کنیم، اون‌ها بهره شو می‌برن. مثلاً همین ارباب اصلاً چه طور شد که صاحب ده ما شد؟ یه وقتی اجدادش با زور و تهدید آن را صاحب شدند و بعد از چندین نسل حالا رسیده به چنگیزخان. یا ممکنه همین پدر بزرگش یه وقتی قحطی و خشکسالی بوده و دهقانان فقیر دسته دسته از گرسنگی می‌مردند، او که کمی ثروت داشته، زمین این دهقانان را به قیمت خیلی ارزان مثلاً به مقدار کمی نان، از دست‌شان خارج می‌کردند و به این ترتیب حالا کم کم چنگیزخان صاحب تمام این ده شده و حالا هر روز هم ثروتش زیاد می‌شه، خودش که زحمتی نمی‌کشه... ما کار می‌کنیم و او محصول برمی‌داره.

- پس ارباب‌های شهر چی؟

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- ارباب‌های شهر هم یک جور دیگه هر روز ثروت‌شان را زیاد می‌کنند، به آن‌ها سرمایه دار می‌گویند.

- تو شهر ارباب زیاده؟

- آره، ولی نه به اون زیادی که تو خیال کنی همه تو شهر اربابن، اصلاً نمی‌تونه ارباب زیاد باشه، چون اون وقت، کی کار می‌کنه که ارباب بتونه واسه‌ی خودش پول در بیاره و ثروت شو هی ببره بالا...

- تو شهر هم ارباب‌ها زمین دارن؟

- نه، تو شهر که مثل ده زمین خالی نیس... همه جا ساختمونه، تو شهر بیش تر کارخونه دارن، آن‌ها اول یه کم سرمایه به کار می‌ندازن، بعد هی به وسیله‌ی کاری که از دیگرون می‌کشن، سرمایه شون زیادتر و زیادتر می‌شه، پول هم که از آسمون نمی‌ریزه، مال مردم روی زمینه، مال همه. اونائی که مثل ما فقیرن و سرمایه ندارن به کار بندازن، باید برای سرمایه دارها کار بکنن و با زحمت و کار خود، ثروت آن‌ها را زیاد بکنن.

- آن‌ها کارخانه چی دارن؟

- هر جورش دیگه، آجرپزی، کبریت سازی، پشم پاک کنی، قالی بافی و از این جور چیزها.

- رعیت اونا چه کار می‌کنن؟

- اونا دیگه رعیت نیستند، کارگرن. صبح می‌رن سر کار و شب میان. سلمان گفت مثل ما دیگه... منتها ما تو خونه‌هامون واسه‌ی ارباب کار می‌کنیم. - همین دیگه... فرق شما با اونا همینه. فرقای دیگه هم دارین.

خاطراتی از یک رفیق

کارگرا دیگه نمی‌تونن مثل تو عشقی کار کنن، این جا شما بافتن قالی را به عهده می‌گیرین و اگر هم یک ساعتی نخواستید کار کنین، یک ساعت دیگه می‌شینین، می‌بافین، اون جا دیگه کسی حق نداره بیرون بیاد... نمی‌شه که قالی هر وقت تموم شد، شده. همه‌ی بچه‌ها صبح میان سرکار، شب هم برمی‌گردن، مزدشونو هم روزانه می‌دن.*

مزدشون زیاده؟

- زیاد کجا بود، من اول‌ها که شهر رفته بودم، می‌رفتم قالی بافی، چون کار دیگه‌ای بلد نبودم، یه زیرزمین مرطوب و تاریکه، نه آفتاب می‌بینه نه چیزی، بچه‌ها ردیف نشسته‌اند یک ریز می‌بافن، یکی هم بالا سرشون می‌گرده، کسی حرف بزنه یا سرشو بگردونه، می‌زنه تو سرش، مزد هم این قدر کمه که نون خالی هم به زور می‌شه با مزد یک روز خرید... خیلی نامردن... آخرش تاب نیاوردم، یه روزی که نماینده‌ی ارباب بچه‌ی بغل دستیمو بی خودی زد، بی شرف نشونش کرده بود و هر روز می‌زدش، باهاش دعوا کردم، کتکم زد و بیرونم کرد، رفتم بساط لبو فروشی راه انداختم، این خیلی راحت.

* - بعضی از سرمایه داران، مواد اولیه‌ی فرش را در اختیار خانواده‌های فقیر روستائی می‌گذارند و آن‌ها با داربستی که در خانه دارند همراه زن و بچه‌هایشان کار می‌کنند و دستمزدشان بعد از تحویل دادن قالی پرداخت می‌شود. هر قالی مقدار معینی مزد دارد.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- پسر وضع کارخونه‌ها خیلی بده بابا...

- آره معلم می‌گه وقتی همین جوری کارخونه‌ها سرمایه دار دارن، وضع کارخونه‌ها بهتر از این نمی‌شه، چون اون‌ها فقط به فکر پول خودشونن که چه جوری زیادترش کنن. هیچ وقت هم مزد کارگرا را آن قدر زیاد نمی‌کنن که زندگی راحتی داشته باشن.

- تو شهر پول زیاده...؟

- گفتم که، برای سرمایه دارها زیاده، اما برای آدمائی مثل ما همه جا یک جوهره، تو شهر زندگی از ده هم بدتر و مشکل تره، یعنی خرج زیاد تره.

- خوش به حالت اصغر، تو خودت دیگه داری واسه‌ی خودت کار می‌کنی و دیگه کسی بهت زور نمی‌گه...

- آره ولی من از صبح تا شب، بعد از این ور و آن ور دویدن مگر چه قدر پول در می‌آورم و تازه این در ظاهره که کسی به من زور نمی‌گه، خودتان می‌دونید که تو این دوره آدم فقیر و بی پول هیچ اعتباری ندارده، هر جا می‌ره بهش زور می‌کن و دستش می‌اندازن... معلم می‌گه اصلاً زندگی باید یک جور دیگه باشه.

- چه جوری...؟

- می‌گه این جوری خوبه که آدم‌ها همه با هم کار کنن، به هم دیگه کمک کنن، ولی طوری باشه که زندگی همه هم خوب بچرخه. یعنی ارباب

خاطراتی از یک رفیق

دیگه تو کار نباشه، کسی پولهارو رو هم جمع نکنه و هیچ کس مفت خوری نکنه.

- مثل ارباب و مهموناش؟

- آره دیگه، همه اونائی که مثل ارباب ما هستن.

- یعنی می‌شه، یه روزی این طوری بشه؟

- آره معلم می‌گه می‌شه این کار رو کرد، گرچه خیلی زحمت داره،

چون مفت خورا که آسون و ساده دست از مفت خوری شون نمی‌کشن...

- کاش اون روز زودتر برسه...!

- چی چی رو زودتر برسه، کجاس که برسه، این خود ماهائیم که

باید زحمت بکشیم، اون روز را بیاریم، الکی که نیاد...

- عباد، آخرش کار گیرت اومد؟

- آره می‌خوان کارخونه بسازن، زمینو می‌خوان خاکبرداری کنن،

می‌گم چه طوره تو هم بیائی اون جا...

هم مزدش بد نیس، هم کارگر زیاده، می‌تونیم باهاشون حرف

بزنیم.

- بریم با صمد هم مشورت کنیم، ببینیم چی می‌گه...

- من گفتم، خیلی هم خوشحال شد. می‌دونی تو که لبو فروشی

می‌کنی که نمی‌تونی خوب و درست و حسابی با کسی حرف هم بزنی و

بهش بفهمونی چی به چیه...

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- چرا از بین مشتری‌های آدم‌های خوبی پیدا کرده‌ام، از همه چی با هم صحبت می‌کنیم، من همه‌اش تو محله‌ی فقیرنشین می‌گردم. با بچه‌ها صحبت می‌کنم، بهشون می‌فهمونم که علت فقرشون چیه، بهشون کتاب هم می‌دم.

- درسته، می‌دونم تو هیچ کجا بیکار نمی‌نشینی، ولی تو کارخونه هرچی باشه، آدمای بهتری گیر میان که همه مثل ما زندگی پر زحمتی داشته‌ان، هر روز هم عوض نمی‌شن، کار هم به این زودی‌ها تموم شدنی نیست...

- مگه کارخونه چی می‌سازن،

- ماشین سازی، حالا تا هفت هشت سالی کار داره، کارگر هم زیاد

می‌خوان.

- چه قدر می‌دن؟

- به کارگرانی مثل ما از پنج تومن بگیر تا ده تومن... پولش که واسه‌ی ما مهم نیست، مهم اینه که گفتم می‌تونیم با کارگرا صحبت کنیم و به اون‌ها بفهمونیم تو دنیا چی می‌گذره... آخه باید اون چه رو یاد گرفته‌ایم، به دیگرون یاد بدیم دیگه...

- باشه میام... از فردا صبح، اما پس خودمون کی چیز می‌خونیم و یاد

می‌گیریم؟

- شب‌ها، صمد گفته اگر هم خودش نباشه، بهروز، علی و کاظم که

هستن.

خاطراتی از یک رفیق

بدین گونه آن‌ها همیشه از همه جا و همه کسی می‌آموختند. بینشی که صمد و رفقای دیگر به آن‌ها داده بودند، باعث شده بود که هیچ چیز از چشم تیزبین آن‌ها به دور نماند. برای راهی که در آینده در پیش داشتند، از حالا در هر قدم توشه‌ای برمی‌گرفتند، زیرا که می‌دانستند راهی بسیار طولانی و دشوار است. کار، آموزشگاه خوبی بود، این است که آن‌ها در یک جا بند نمی‌شدند. از هر کاری چیز تازه‌ای می‌شد آموخت. اصغر مدتی در خاک برداری کارخانه کار کرد. اما آن جا را برای آگاه کردن کارگران زیاد مناسب نیافت، چون که هم از نظر سنی معمولاً کوچک تر از دیگران بود و هم این که کارگران بیش تر زن و بچه داشتند و پایبند آن‌ها بودند، هیچ فرصت اضافی نمی‌ماند که بشود در بیرون با آن‌ها صحبت کرد. هر روز هم کارگران عوض می‌شدند و تا می‌آمد به کسی اعتماد کند، او می‌رفت و دیگری جایش را می‌گرفت. آن‌ها معمولاً از بخش‌ها و روستاهای اطراف می‌آمدند و هیچ وقت، وقت اضافی نداشتند. کار هم خسته کننده بود و شب‌ها امکان مطالعه و آموختن نمی‌ماند. کتاب فروشی کنار خیابان کار خوبی بود، مخصوصاً که دیده بود، در این بساط‌ها، غیر از کتاب نوحه و قصه‌های بدرد نخور قدیمی و یا کتاب‌های مربوط به روابط جنسی، چیز دیگری یافت نمی‌شد، او می‌توانست کتاب‌های خوبی در بساطش بگذارد و در محله‌های پائین شهر بهانه‌ای بیابد برای روشن کردن فکر همسن‌های خود. صمد کتاب‌های ارزان قیمت و خوبی برای بچه‌ها می‌نوشت، او می‌توانست آن‌ها را برای بچه‌ها بخواند. بدین ترتیب او به کمک صمد و

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

بهر روز و سایر معلمینش بساط کوچکی جور کرد و به محله‌های فقیرنشین رفت و یک کتابخانه‌ی سیار راه انداخت. او خیلی زود مشتری‌های زیادی جمع کرد. با وجود این که زیاد کار می‌کرد ولی با استفاده از فرصت، خودش نیز کتاب‌های درسی می‌خواند. معلمینش گفتند، حالا که وقت زیادی از تو نمی‌گیرد، بهتر است مدرکی هم داشته باشی، شاید به دردت بخورد.

- کجائی پسر، چه کار می‌کنی، چرا دیگه به ده سر نمی‌زنی؟ همه را از یاد برده‌ای.

- آخه وقتی پیدا نمی‌کنم "جعفر"، اون جا هم کاری ندارم...

- چه کاری بهتر از این که به ننه ات سر بزنی؟

- نه، این طورها هم نیست، کارهای مهم تری هم گیر میاد، کارهائی که انجام آن‌ها از دیدن پدر و مادر مهم تره...

- می‌دونم، ولی ننه ات هم به گردن تو حق داره، باید اونو هم

بینی...

- می‌دونی جعفر، من نمی‌تونم خودمو فقط مال ننه‌ام بدونم، اگر با اون باشه، می‌گه اصلاً از کنار من جم نخور... می‌فهمی... ولی این که نمی‌شه ما که نباید مطابق میل اونا رفتار کنیم... یادته وقتی صمد ما رو از خیلی چیزها آگاه کرد، چه قدر غصه خوردیم که چرا قبلاً چیزی نمی‌دونستیم. حالا هم خیلی‌ها هستن که مثل اون وقت‌های ما، چیزی نمی‌دونن، که باید ما اون چه را که یاد گرفته‌ایم، به اونا هم یاد بدیم.

خاطراتی از یک رفیق

- تو راست می‌گی، ولی راستش من نمی‌تونم پدر و مادرمو ول کنم، پیام شهر، هنوز هم قالی می‌بافم، خیلی هم سخته زور بشنوم، ولی چاره‌ای ندارم.

- چاره‌ای ندارم چیه؟ تو نمی‌خواهی چاره‌ای داشته باشی و گرنه چه طور سلمان و عباد و خیلی از بچه‌های دیگه، الان اومدن این جا، هم زندگیشونو می‌گذرونن و هم سعی می‌کنن اون چه را می‌دونن، هر جا ممکن باشه، به دیگرون یاد بدن. کسی که دلش به حال ما نسوخته، این خودمونیم که باید به افراد مانند خودمون حقایق را بفهمونیم که چه طور فکر کنن و چه طور برای بدبختی‌هاشون چاره‌ای بیندیشن...

جعفر شرمنده شد، حق با اصغر بود. اما او نمی‌توانست مثل اصغر فکر کند، بی خیال هم نبود اما مثل او جرأت نداشت. دل چندان خوشی هم از پدر و مادرش نداشت که بگوید ولی بهر حال پیش اون‌ها می‌موند. ساکت شد و دیگر چیزی به اصغر نگفت، چیزی نداشت که بگوید. وقتی خواستن از هم جدا بشن، اصغر گفت:

- به ننه‌ام بگو، اصغر زنده اس و سلام می‌رسونه، همین! به فکر من هم نباشه، نون خودمو درمیارم. اون هم که می‌دونم زندگیشو از راه دو سه تا گوسفند می‌گذرونه، دیگه منو می‌خواد چیکار؟

* * *

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

عباد، کتاب تازه‌ی صمد رو خوندی؟

- آره، می‌گم چه قد اون ماهی سیاه شکل من و توه.... ما هم
نخواستیم تو چهار دیواری کوچک ده مون بمونیم...
- ولی فرق مون اینه که صمد بهمون یاد داد که کدوم جویبار به دریا
می‌رسه.

- آره دیگه، تازه بعدش هم او و بهروز و کاظم و علی، مثل اون
مارمولک، خنجر بهمون دادن و مشکلات را بهمون شناسوندن. اونا خیلی
حق به گردن مون دارن.

- تو راست می‌گی، اما خود ما هم خواستیم که راه بیفتیم. "راه
افتادیم و ترسمون ریخت" * مگه خودت نمی‌گفتی که جعفر هنوز مونده تو
ده و واسه‌ی جمشید خان قالی می‌بافه و توسری می‌خوره؟ چسبیده به ننه و
ددهاش و جرأت بیرون اومدن از اون جارو نداره...

- آره دیگه، حالا ببینیم، ما می‌تونیم مثل ماهی سیاه کوچولو به دریا
برسیم یا نه؟

- بهر حال ما تو رودخونه‌ای هستیم که به طرف دریا می‌ره، خودمون
هم از هیچی نمی‌ترسیم، حالا ممکنه توی راه بمیریم.

* - نقل از "ماهی سیاه کوچولو"

خاطراتی از یک رفیق

- و "این مهم نیست که مرگ ما را کجا غافلگیر بکند، مهم این است که زندگی و مرگ ما چه تأثیری روی دیگران داشته باشد!"*
- آره همین جوریه... من به این ایمان دارم.
- راستی چرا بساط کتابفروشی رو جمع کردی؟
- احساس کردم وقتی فقط کار فکری می‌کنم، خیلی راحت‌تر می‌گذره، گفتم نکنه راحتی، تن لشم بکنه... عملگی خوبه، کار جسمی خسته کننده است، اما بیش تر به دلم می‌چسبه... دلم نمی‌خواد دستام و تنم، ورزیدگی شونو از دست بدن. درس هم دیگه بسمه... نه کلاس از سر من هم زیاده، می‌خوام چیکار، شاید مدتی بعد، دوباره کار دیگری گیر بیاورم...
- چته اصغر، باز دلخوری...؟ به صمد فکر می‌کنی؟
- آره، مگه می‌شه فکر نکنم... هنوز نمی‌تونم باور کنم که دیگه اونو نمی‌بینم، نمیشه باور کرد...
- واسه همه مون دشواره...
- عباد، بهروز می‌گه چیزی درباره‌اش بنویسم، می‌خوان یک شماره "آرش" مخصوص اون در بیارن... خودم هم احساس می‌کنم، من و تو و رفقای ما بیش از همه وظیفه دارن در حق او بنویسن. اما باور کن برام خیلی تلخه... که باور کنم صمد مرده است. چه طور می‌شه اینو باور کرد...؟

* - نقل از "ماهی سیاه کوچولو"

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- این واقعیت تلخیه که باید باور کنیم... صمد در وجود من و تو زنده است. در وجود امثال ما هم همین طور. وظیفه‌ی ما الان ننه من غریبم درآوردن نیست. باید به دشمنی که الان داره خوشحالی می‌کنه، ثابت کنیم که کور خوانده... یادته یه روزی می‌گفتیم ما مثل اون ماهی سیاه کوچولو هستیم؟ الان که فکر می‌کنم، این صمد بوده که ماهی سیاه کوچولو بوده... من و تو باید همون ماهی قرمزی باشیم که وقتی قصه‌ی ماهی سیاه کوچولو تمام شد، دیگه بخواب نرفتن...

- حق با توست. اگه خود "صمد" هم زنده بود، همینو می‌گفت. همین الان می‌رم که بنویسم اما به نوشتن قناعت نمی‌کنم. بذار ثابت کنم که چه طور "صمد" ممکن نیست بمیرد. و وعده‌های دشمن به خودش توخالی است، چه "صمد" مثل قهرمان یک حماسه بود که در اوج هیجان زندگیش جاودانه شد^{*} من نمی‌تونم فقط به یاد او بنویسم و بس کنم. من و تو، پولاد و لطیف و سلمان و همه‌ی بچه‌های دیگه باید خود صمد را، راهشو زنده کنیم... اون وقته که احساس می‌کنیم اونی که لازم بود در حقش کرده‌ایم. درسته ما فقط باید در راه سعادت خلق مبارزه کنیم، اما صمد هم به راه سعادت خلق مبارزه می‌کرد و هم کینه‌ی او هم در این راه بیش تر نیرو مون می‌بخشه...

* - جمله‌ای از رفیق اصغر عرب هریسی که در یادنامه‌ی صمد در "آرش"، به یاد او مقاله‌ای نوشته است.

خاطراتی از یک رفیق

- یادته صمد می‌گفت: من بیش تر قصه‌هامو از زندگی شماها می‌نویسم؟ ما باید قصه اونو، تو زندگی مون پیاده کنیم. تو که نمی‌دونی تو دلم چه کینه‌ای احساس می‌کنم...
- چرا نمی‌دونم... مگه کم دوستش داشتیم...؟
- نه همین جوری گفتم. الان هیچ کس به اندازه‌ی ما کینه و نفرت و خشم احساس نمی‌کنه.
- شاید هم ما رفقای ناشناس دیگه‌ای داشته باشیم که مثل ما الان کینه احساس می‌کنن، از کجا می‌دونی...؟
- آره شاید هم... کاش این جوری باشه...

* * *

- می‌دونین رفقا، حالا دیگه اون چه را که از کتاب‌ها آموخته‌ایم، باید در عمل به کار بندیم، اون‌ها را واسه چی خوندیم؟ واسه این که یه روز با آگاهی توی بستر بمیریم؟ ما تا حالا اندیشه مون را آماده‌ی انقلاب کرده‌ایم، ولی دستامون چی؟ به اونا اصلاً نرسیده‌ایم.
- من هم همین طور فکر می‌کنم بهروز* چون که تاریخ هم که می‌خونیم می‌بینیم در هیچ کجای دنیا ستم طبقاتی تنها با اندیشه‌ی آگاهانه

* - منظور رفیق بهروز دهقانی، یکی از بنیان گذاران شاخه تبریز سازمان چریکهای فدائی خلق می باشد که در خرداد سال ۱۳۵۰ در زیر شکنجه های دشمن به شهادت رسید.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی
نابود نشده، که در این جا بشه، بلکه همه جا اندیشه‌ی آگاه به یاری اسلحه
تونسته ستم طبقاتی رو از بین ببره...

- همین الان هم در خیلی از نقاط دنیا مثل آمریکای لاتین، آفریقا،
آسیای جنوب شرقی، خاورمیانه، مبارزین دارن بر علیه امپریالیسم جهانی
می‌جنگند.

- آره دشمن همه‌ی ما یکی است، امپریالیسم مثل غول بزرگی است
که بالای سر خلق‌ها ایستاده و هر رفیق از ما در هر نقطه‌ای از جهان اسلحه
شو به طرف اون گرفته و شلیک می‌کنه. پس همه‌ی اعضای اون غول در
معرض گلوله‌های ما است. و حالا که روز به روز خلق‌های تحت ستم دنیا
بیش تر آگاه می‌شن و به مبارزه روی می‌آورند، خیلی خوب می‌تونن این
غول را از پای بیاندازن...

- آره دیگه امپریالیسم هر چه هم نیرومند باشه نمی‌تونه در چندین
نقطه‌ی جهان خود شو در گیر مبارزه با خلق‌ها و پیش آهنگان اون‌ها بکنه،
فلج می‌شه.

- ولی خوب چاره‌ای هم نداره، خلق‌ها مبارزه می‌کنن و حکومت‌های
دست نشانده‌ی امپریالیسم شکست می‌خورن. ما تا حال نمونه‌های زیادی
داشتیم مثل چین، کوبا.

- خب رفقا این‌ها همه چیزهای معلومیه. حالا برگردیم به شرایط
ایران. ما حالا باید به راه‌های عملی مبارزه در شرایط ایران بیاندیشیم،
ببینیم در این شرایط راه درست مبارزه چی هست؟ و ما چه کار باید بکنیم.

خاطراتی از یک رفیق

- بهروز، ما با حرفهائی که قبلاً به ما زده بودی قانع شدیم، نوشته‌های رفقای دیگر را هم خوانده‌ایم. ما هم معتقدیم که راه درست مبارزه در ایران شروع مبارزه مسلحانه در شرایط فعلی است. همان طور هم که خواسته بودی، شناخت مان را از شرایط ایران نوشته‌ایم...

- اصلاً بهروز، به نظر من شکی هم نباید در درستی مبارزه مسلحانه داشت، می‌دونی که من و عباد زیاد بین مردم گشته‌ایم، برامون روشنه که مردم هیچ وقت با حرف نمیان مبارزه بکنن. این قدر که اون‌ها دشمن را قوی می‌دونند مگر می‌شه با حرف به اون‌ها قبولاند که قدرت خودشان خیلی بیش تر از دشمن است.

- اینم بگو اصغر که تجربه‌ی تلخی که مردم از رهبران مبارزات گذشته مثل حزب توده دارن، اون‌ها رو به پیروزی مبارزه بی اعتماد کرده، می‌دونیم که رهبران خائن آن‌ها چه طور جنبش صمیمانه‌ی خلق را به خون کشیدند و قربانی منافع شخصی‌شان کردند.

- آره رفقا ما باید با عمل خود به مردم ستمکش ثابت بکنیم که واقعاً برای رهائی آن‌ها مبارزه می‌کنیم و آن‌ها هم می‌توانند و باید به این مبارزه بپیوندند.

- ولی بهروز، من همه‌اش نگرانم قبل از این که ما بتوانیم کاری بکنیم از بین برویم، آخر تعداد ما کمه.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- البته نه آن قدر که تو فکر می‌کنی، ما رفقای زیادی تو شهرستونای دیگه داریم که به همین فکر رسیده‌اند و هم زمان عملیات مونو شروع می‌کنیم، رفقامون همه از جان گذشته و صمیمی هستن...

- و تازه عباد، خیلی‌ها هم هستن که دلشون می‌خواد مبارزه بکنن و آن‌ها کم کم به ما می‌پیوندند.

- درست است همین الان خیلی‌ها هستن که دلشون می‌خواد به مبارزه پیوندند و چون مبارزه‌ی راستینی نیست، می‌افتن به تور گروه‌های فرصت طلب، بعد هم گیر دشمن، دیگه هیچی بی ثمر می‌مون و هدر میرن. اما وقتی جریان درست مبارزه شروع بشه اون‌ها هم می‌پیوندن.

- ولی خوب به هر حال معلوم نیست ما با این تعداد بتونیم کاری از پیش ببریم.

- بینم رفیق، تو مثل این که مبارزه را خیلی آسون می‌گیری و پیروزی را خیلی نزدیک تصور می‌کنی...

- نه رفیق چنین نیست، ما راه درست مبارزه را در ایران بنیان می‌ذاریم. خودمون حتماً در نخستین قدم‌ها نابود خواهیم شد، اما نسل‌های بعد چی؟ اون‌ها مبارزات خود را بر مبنای تجربیاتی که ما به دست آورده‌ایم شروع می‌کنن، دیگه مثل حالای ما خالی از تجربه نیستن...

- البته ما هم تجربه‌ی تاریخی داریم، اما تجربه‌ی منفی و تلخ...

- آره دیگه ما تجربه‌ی شکست‌های مبارزات قبلی را داریم و تازه خیانت مبارزین دروغین سنگ پیش پا هم برامون هست... بهر حال

خاطراتی از یک رفیق

مبارزه‌ای که ما شروع می‌کنیم خیلی طولانی، مثل آدم‌هائی هستیم که شروع به ساختن جاده‌ی خیلی طویلی می‌کنیم که می‌دونیم آخرش می‌رسه به جهان بی طبقه، حالا ممکنه ما مقدار بسیار ناچیزی از این جاده را بتونیم بسازیم مهم اینه که جاده رو درست شروع کنیم تا مبارزین آینده بتونن با ادامه اون برسن به جامعه‌ی آرمانی توده‌های محروم جهان.

اصغر دست‌های ورزیده و نیرومند خود را وارسی کرد به قلبش نگریست که لبریز از کینه و محبت توده‌های محروم بود. آن‌ها که مثل خودش همیشه رنج را تجربه کرده بودند و ستم و بهره دهی را، و اصغر پاره‌ای از وجود آن‌ها بود که اینک راه راستین مبارزه را یافته بود...

* * *

اصغر با علاقه‌ی تمام وظایفش را انجام می‌داد. کلانتری مورد شناسائی او چون برف و یخ زیاد جلوش انباشته شده بود، برای عمل مناسب تشخیص داده نشد. اما در اجرای نخستین عمل انقلابی مهم ترین نقش به عهده‌ی او گذاشته شده بود. او خود داوطلب این کار بود. قرار شد او کسی باشد که مسلسل را از دست پاسبان کلانتری بیرون کشد و به خانه‌ی امن برساند.

لحظه‌ی عمل نزدیک می‌شد، رفقا همه در محل موعود جمع بودند. همه چیز رو به راه بود، اصغر پیش رفت و هم چنان که پیش بینی می‌شد،

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

با مقاومت پاسبان روبرو شد. رفقایش مجبور شدند به او شلیک کنند، پاسبان زخمی شده بود. اصغر و رفقایش همه از این که مجبور شده بودند برای اجرای عمل خود به او تیراندازی کنند، دلخور و غمگین بودند. اما نمی شد اسیر احساسات شد، چاره نبود. آن ها با او هیچ دشمنی نداشتند، اما وقتی او پاسداری زور و ستم را می کرد، خودش را به دشمن فروخته بود و در حالی که خودش با زحمتکشان دشمنی نداشت، اما از ستم دشمن زحمتکشان به آن ها حمایت می کرد، وقتی فرمان دشمن را می برد، به ناچار او هم دشمن به حساب می آمد و با دشمن جز با زبان گلوله چگونه می شود حرف زد؟

اصغر هر طور بود مسلسل را از دست او بیرون کشید و آن را به محل امن رسانید. شجاعت و شایستگی اصغر چشمگیر بود و تحسین رفقا را برانگیخت.

می بایست برای کمک به رفقای مبارز دیگر به تهران می رفت. آن جا امکان عملیات چریکی بیش تر بود. اصغر با اشتیاق پذیرفت. در آن جا به خاطر تجربیاتی که از آخرین شغلش در آهنگری داشت، پیش یک آهنگر مشغول کار شد و با مهارتی که به دست آورده بود می توانست ضمن سایر کارهائی که بیرون انجام می داد، پاره ای وسایل مورد لزوم مبارزه اش را بسازد. او برایش فرقی نمی کرد، چه کاری بکند، مهم این بود که آن کار برای انقلاب مهم باشد. شب و روز بدون ذره ای ابراز خستگی کار می کرد، کتاب می خواند و از بهروز چیزهای تازه تری می آموخت. گرچه عده ای از

خاطراتی از یک رفیق

رفقا دستگیر شده بودند، اما عده‌ای دیگر دست به عملیات موفقیت آمیزی می‌زدند. نه دستگیری رفقا و نه تیرباران شدن عده‌ای از رفقا که مبارزه را از جنگل‌های سیاهکل شروع کرده بودند، هیچ کدام، نه او و نه رفقای دیگر را ذره‌ای متزلزل نکرده بود. زیرا هیچ یک از این‌ها غیر منتظره نبود... آن‌ها به پیروزی زود رس دل نبسته بودند. او آخرین شب، پیش از آن که دست به اسلحه ببرد و سکوت گرد آلود و سرد را در فضای میهنش بشکند، تا صبح چنین لحظاتی را به روشنی پیش خود مجسم کرده بود و نیروی تحمل خود را سنجیده بود.

اینک کاظم* برای این که زنده به دست دشمن نیفتد، خود را کشته بود، و علی** هنگام انجام یک عمل انقلابی، تیر خورده و دستگیر شده بود. اما با مقاومتی شگفت انگیز در برابر شکنجه‌ها چنان ایستاده بود که دشمن را به هراس انداخته بود. آخرین عمل او هنوز مثل افسانه‌ای شگفت انگیز دهان به دهان می‌گشت. او که تیر خورده و بستری بود، و همیشه نگهبانی می‌شد، با استفاده از یک فرصت کوتاه خود را از پنجره به بیرون انداخته بود و در اثر ارتفاع زیادی که اتاق با زمین داشت، روده‌های او بیرون ریخته بود، ولی وقتی دیده بود هنوز زنده است، شروع به پاره کرده روده‌های

* - منظور رفیق کاظم سعادت‌ی عضو سازمان چریک‌های فدائی خلق از شاخه تبریز می‌باشد.

** - منظور رفیق علیرضا نابدل عضو سازمان چریک‌های فدائی خلق از شاخه تبریز می‌باشد.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی
خود کرده بود که شاید بمیرد و نگهبان سر رسیده و او را نجات داده بود،
این خبر ضمن این که برای رفقا دردناک بود، اما کینه‌شان را به دشمن بیش
تر می‌کرد و شورشان را می‌افزود.

بهر روز، رفقا مون چقدر حیف بودن که این جوری دستگیر شدن.
- مگه ما منتظر نبودیم، یا مگه کار بیهوده‌ای کرده ان که می‌گی
حیف بودن.

- نه، منظورم این بود اگه بیرون بودن بهتر مبارزه می‌کردن...
- این انتظار درستی نیست. ما باید به زندون هم مثل ادامه مبارزه
فکر کنیم... اگر این طور نباشه، تو زندون نمی‌شه زیر اون همه شکنجه‌ی
جسمی و روحی دوام آورد. تازه ادامه دادن مبارزه در زندون، خیلی
ارزشمند تره و دشوارتر هم هست.

- رفقا مون تاب میارن...؟

- خواهیم دید... تا حالا که همه مقاومت شون افسانه‌ای بوده...
- چه طور می‌شه یکی خیانت کنه. مگه می‌شه ما با این دشمن
خونخوار مون بتونیم کنار بیاییم؟

- چرا نمی‌شه؟ وقتی قبل از مبارزه خوب میزان مقاومت و ایمان
خودمون را نسنجیده‌ایم و همیشه به دقت برای از بین بردن ضعف‌ها مون
کوششی نکرده‌ایم، وقتی سختی میاد اگه تونستیم هم مدتی دوام بیاریم،
برای همیشه که نمی‌تونیم...

خاطراتی از یک رفیق

- پس شکنجه چی؟ تو فکر نمی‌کنی همه‌اش ضعف‌های ما نباشه، شکنجه هم تأثیر بذاره...؟

- چرا دیگه خودت هم می‌گی، شکنجه هم تأثیر می‌ذاره... ولی عامل اصلی، عامل درونیه...

- من فکر می‌کنم شکنجه بیش تر مؤثره، تا ضعف‌های درونی...

- نه، رفیق ببین، فرض کن دو نفر نشسته باشن جلو پنجره... هوا هم سرد باشه، می‌بینی، یکی سرما می‌خوره و مریض می‌شه، اما سرما به یکی دیگه هیچ اثری نمی‌کنه... دلیلش اینه که بدن یکی برای سرماخوردگی مستعد بوده، یعنی این آمادگی از درون بدن او برخاسته، نه از سرمای بیرون. و گرنه عامل خارجی که همون سرما باشه، برای هر دو یکسان بوده. - آره این درسته، پس چه طور می‌شه که عده‌ای بعد از تحمل

شکنجه‌های سخت، بعد خیانت می‌کنن یا ضعف نشون می‌دن؟

- باز هم مربوط به عوامل درونیه... لابد یکی ضعف‌هائی داشته، که ضمن شکنجه شدن و تغییر شرایط زندگیش کم کم اون ضعف‌ها رشد کرده و قوی شده و تأثیر نهائی خود شو گذاشته، اون وقت چنین کسی شروع می‌کنه به توجیه کردن ضعف خودش. مثلاً با خودش می‌گه، اگه با دشمن کنار بیام، آزاد می‌شم و می‌تونم بهتر و بیش تر مفید باشم و از این حرف‌ها...

- فکر می‌کنی همیشه این طوریه؟

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- نه بستگی داره به این که، اون چه کسی باشه و چه نقشی در مبارزه داشته باشه. وقتی یکی نقش مؤثری در گروه داره، یا خیلی شناخته شده است، نباید حتی یک آن با دشمن آشتی کنه. اما وقتی یکی از نظر دشمن شناخته شده نیست، یا فردی است که از نظر دشمن کم اهمیت به نظر می‌رسه، اون می‌تونه با هشیاری، برای آزادی خودش نقشه بکشه. گفتم با هشیاری، یعنی در برابر دشمن تسلیم نمی‌شه، بهش التماس هم نمی‌کنه، اما اگر دید دشمن نمی‌شناسدش، حتی اگر کار مهمی انجام داده باشه، می‌تونه طوری ماهرانه رفتار بکنه، که دشمن تا آخر او را نشناسه: یعنی فقط حق داره خود شو به آدم ساده جا بزنه، نه این که با دشمن سازش بکنه.

- اگر سازش موقتی و برای همون گول زدن دشمن باشه چی؟

- اون هم عیبی نداره، به شرط این که طرف این قدر هشیار باشه، که تو دام دشمن نیفته...

- کی روزی می‌رسه که همه‌ی ضعف‌های درونی مون نابود بشن...
اصلاً چنین روزی نمی‌رسه؟

- آره چرا نرسه، البته باز هم مطلق نیست ولی روزی می‌رسه که خیلی از ضعف‌های امروزی مون نابود شده باشه. خودت که می‌دونی، ما هر جور زندگی کنیم، همون جور هم فکر می‌کنیم...

- حالا که داریم انقلابی زندگی می‌کنیم، پس باید انقلابی هم فکر کنیم دیگه.

خاطراتی از یک رفیق

- درسته، ولی مگه هم‌ه‌اش چند ساله که کاملاً انقلابی زندگی می‌کنیم؟

- ما خودمون که خیلی وقته.

- نه رفیق از اون وقت تا حالا بیش تر انقلابی فکر می‌کردیم، اما عملاً در درون روابط خرده بورژوائی زندگی می‌کردیم. زندگی انقلابی مون تازه مدتی شروع شده... مثلاً تو فکر کن که من و علی و کاظم و مناف و خیلی از بچه‌های دیگه چند ساعت از روز به خاطر شغل مون با خرده بورژواها به سر می‌بردیم، با آن‌ها سر و کله می‌زدیم، علاوه بر محیط کار در بیرون هم همین طور. البته این باعث نمی‌شه که ما خصلت‌های انقلابی مون را به دور بیندازیم، چون که ما تسلیم اون روابط نبودیم. ولی خصلت‌های خرده بورژوائی مون هم ناپود نمی‌شه، حالا اگه خودمون آگاهانه با این خصلت‌ها به طور بی رحمانه و دقیقی مبارزه نکنیم، آخرش یه روز رشد می‌کنن و اثر شون ظاهر می‌شه دیگه.

- حالا که این طور نیس...

- نه ولی این مدت کوتاه باعث نمی‌شه که همه ضعف‌هامون ناپود بشه، هر چه زندگی انقلابیون طولانی تر بشه، ضعف‌هامون هم کم تر می‌شن...

باید هر لحظه مواظب رفتار و اندیشه‌های خودمون باشیم... راه مون دشواره، و نیرو و پایداری زیادی می‌خواد.

"پگاه‌های سرخند"*

چند روز بعد از دستگیری بهروز، اصغر هم دستگیر شد، خودش به پای خودش به دان چاله رفت. او که خانه‌اش را قبلاً تخلیه کرده بود، بعد با سادگی غیر انقلابی به بنگاه معاملاتی مراجعه کرد تا پولی را که پیش او به عنوان ودیعه داشت بگیرد و همان جا دستگیر شد، مقدار پول ناچیز بود، اما اصغر تصور می‌کرد، این پول از آن خلق است، اگر بگذارم همان جا بماند، شاید خیانتی در حق خلق محسوب شود... و البته این از صمیمیت او ریشه می‌گرفت نه از آگاهی انقلابیش.

زیر شکنجه تمام وجود خود را لبریز از کینه به دشمن و عشق به توده‌ها می‌یافت. از همان لحظات نخستین به خود می‌گفت: چشمون توده، و همه‌ی رفقای شهید و گرفتار در بند دشمن، صمد و بهروز و کاظم و علی، نگرون تو هستن... حق نداری امید اونا رو به نومیدی بدل کنی... حالا لحظه‌ی آزمون پر شکوه تو فرا رسیده و بخش دشوار مبارزات شروع شده، باید خیلی مواظب خودت باشی...

* - جمله‌ای کوتاه از یک شعر کوتاه رفیق.

خاطراتی از یک رفیق

در تمام مدتی که او را وحشیانه شلاق می‌زدند، او لب فرو بسته بود و ناله‌ای هم نمی‌کرد. با خود می‌اندیشید: دردهای مهم تر و سخت تری را تحمل کرده‌ای، که درد جسمی در برابر اونا ناچیزه... خودت که شاهد بوده‌ای، رنجی که توده‌ها هر لحظه تحمل می‌کنن، از این درد تو کم تر نیس، حق نداری لب به شکوه بگشائی... شکنجه گران با شگفتی به او می‌نگریستند. یکی از آن‌ها دچار تشنج عصبی سختی شده بود و نعره می‌کشید و فحش می‌داد که چرا او حتی ناله هم نمی‌کند. در دلش کینه طغیان می‌کرد اما یاد بهروز می‌افتاد که گفته بود:

می‌توان در صورت امکان دشمن را گول زد، اصغر از برخورد دشمن فهمیده بود که او را خوب نشناخته‌اند، آن‌ها فقط می‌دانستند که او در آهنگری کار می‌کرد. ولی به خوبی نمی‌دانستند نقش آگاهانه‌ای در مبارزه داشته، تصور می‌کردند او کارگر بی خبری است، که از ماهیت و هدف کارهایش بی خبر بوده است و می‌شه از او حرف در آورد. در خانه‌اش هم هیچ چیز مهمی نیافته بودند، چون او قبلاً همه چیز را بیرون برده بود. هیچ مدرک آشکاری بر علیه او نبود. و به این دلیل او خود را ساده جلوه می‌داد. نه شعر می‌خواند، نه شعار می‌داد، و نه چاپلوسی می‌کرد. رابطه او و بهروز از طریق آهنگری برای دشمن معلوم شده بود. او را مدام شکنجه می‌کردند که نوع روابط خود را با بهروز و مبارزین تبریز بگوید. او در تمام مدت با سادگی می‌گفت:

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

- من فقط شاگرد صمد بوده‌ام و رفقای او را هم زیاد نمی‌شناسم. فقط کتاب‌های او را خوانده‌ام، چی از جون من می‌خواین؟ از حرف‌ها تون سر در نمی‌آرم. او را به خاطر کلانتری تبریز هم شکنجه می‌کردند و او همچنان ایستادگی می‌کرد و خود را بی خبر نشان می‌داد. شکنجه گران از تاب تحمل او به شگفت می‌آمدند: آیا شلاق‌ها به تخت می‌خورد؟ چگونه او لب فرو بسته، این همه شکنجه را تحمل می‌کنه؟ پاسبان‌ها هر بار او را خونین و مالین به سلولش برمی‌گرداندند، او سرفراز و خندان راه می‌رفت و با خودش می‌گفت: حالا که نمی‌تونی از آرمانت دفاع کنی، و رفقای هم زنجیرت را با حرف‌های روحیه بدهی، اقلأً با رفتار چینی کن و چنین می‌کرد. هر بار که با سر و روی خونین و ورم کرده و تن شکنجه شده بر می‌گشت، چشم‌های فراوان از پشت دریچه‌های کوچک بالای درها، سیمای خندان او را می‌دیدند، نشاطی می‌گرفتند و امید خود را تازه تر و نیرومند تر می‌یافتند. اصغر گوئی نفس امید بود. در اتاق شکنجه فریادهای خشم بهروز را زیر شکنجه از اتاق دیگر می‌شنید، لب فرو می‌بست و تمام تلاشش را به کار می‌برد که بتواند همچنان باقی بماند و از محبت فراوانش به او کلامی بر زبان نیاورد و این از تحمل درد شلاق‌ها برای او بسیار ناگوار تر بود...

- در موقع حمله به کلانتری تبریز کدوم تون مسلسل را گرفتین و بردین خونه؟

خاطراتی از یک رفیق

- من از این حرف‌ها چیزی نمی‌فهمم، چه مسلسل‌ی، چه حمله‌ای، من هیچ نمی‌دونم...

- از گروه تبریز کی‌ها را می‌شناسی؟

- چند دفعه بگم، من کسی رو نمی‌شناسم؟

ولی دیگر مقاومت و ساده نشان دادن خود بی‌فایده بود. دشمن از طریق دیگری به نقش او در سازمان پی برده بود و می‌دانست که او در حمله به کلانتری پنج تبریز شرکت داشته است. انکار دیگر ثمری نداشت، بی‌شک دشمن از جمع بندی بازجوئی رفقای دیگر این موضوع را فهمیده بود، ولی اصغر به هیچ وجه نمی‌توانست این را بپذیرد، آخر چه طور ممکن است با دشمن قسم خورده، سرسخت نبود؟ چه طور ممکن است از راز انقلابی برای دشمن حرف زد؟ نه، پذیرش این موضوع و تحملش برای او در حکم شکنجه بود، شکنجه‌ای که از درد شکنجه‌ی جسمی مشکل‌تر و دردناک‌تر بود.

ضربه‌های شلاق پیاپی بر سرا پای شکنجه شده و زحمتکش او فرود می‌آمد، اما او دیگر دردی احساس نمی‌کرد، چیزی برتر از تن او شکنجه شده بود. وقتی او را به سلولش برمی‌گرداندند، چشمان پشت دریچه‌ها دیگر لب‌های خونین او را خندان نیافتند. او این بار به روی پاسبان‌ها، بی‌هوش و از رمق افتاده برمی‌گشت. همه با شگفتی می‌پرسیدند: با اصغر چه کرده‌اند که او به این روز افتاده است؟ آیا سخت‌تر از پیش او را

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

شکنجه کرده‌اند؟ و این حقیقت داشت. ولی آن چه او را از پای انداخته بود، درد جسمی نبود، این بار قلب او، مغز او شکنجه شده بود...

حقیقت را می‌بایست ناگزیر بپذیرد و پذیرفت، آن گاه به ملامت خود نشست: چرا در هم شکستم؟ چرا فکر می‌کردم هیچ یک از رفقای ما ضعف نشان نمی‌دن؟ مگه بهروز نکفت هنوز ما در آغاز زندگی انقلابی مون به سر می‌بریم...؟ و هنوز خیلی طول می‌کشد که بتونیم ضعف‌هامونو نابود کنیم؟ چه فرق می‌کرد این کس برای تو کی باشد؟ با این کار که ماهیت دشمن تو عوض نمی‌شه، مگه پشتیبانی کینه‌ی تو، پایداری رفاقت بود؟ آن همه رنج و تحقیر و ستم توده‌ها را رها می‌کنی و می‌چسبی به مقاومت رفاقت! این شرم انگیز نیست؟ باشه، مگه بهروز نکفت عوامل درونی تعیین کننده‌اند و اگه خود مونو خوب برای مبارزه آماده نکرده باشیم، در طول شکنجه و زندان، ضعف‌هامون شروع می‌کنن به رشد کردن؟

تو به خودت یاد نداده بودی که یک انقلابی باید به تنهایی بتونه مقاومت بکنه، چرا در هم شکستی؟ رفقا وقتی از پشت دریچه ترا بی هوش دیدن چه فکر کردن؟ وای بر تو اگر باعث شده باشی که حتی یک لحظه روحیه اون‌ها با دیدن تو ضعیف شده باشه... لابد بعضی‌ها به خود گفته‌ان: دیدی آخرش تاب نیاورد؟ از حالا دیگه شکل مبارزه‌ی تو عوض می‌شه، تا حالا تو با تحمل شکنجه مقاومت می‌کردی چون که می‌گفتی شاید تو را شناسن، و بری دوباره در بیرون کنار رفاقت مبارزه کنی، اما از حالا دیگه

خاطراتی از یک رفیق

نباید ساکت بنشینم، باید بدونم، تو با دشمنان سازش نمی‌کنی... و هیچ شکنجه‌ای ترا از پا نمی‌اندازه، تو باید نشون بدی فرزند رنج و ستم هستی... در تنهایی و سکوت سلول کوچک خود، چشمان تیز بین صمد را می‌دید که با دستمال یزدی چروکیده‌اش، اشک چشمانش را می‌سترد، زیرا که مشت کوچک و گره خورده و خشمگین آنان را می‌دید و آینده‌ی روشن را آشکارا لمس می‌کرد... طنین صدای به هم خوردن سنگ‌ها را در فضای دشت می‌شنید که می‌گفتند: صمد، صمد... زنجره‌ها را که از زبان او سخن می‌گفتند که: نه! بچه‌ها، ارباب‌ها را به این سادگی‌ها که شما می‌گین نمی‌شه نابود کرد... کاظم را می‌دید با دو شاه‌رگ بریده و مشت‌های گره خورده خونین! قیافه‌ی صمیمی بهروز را می‌دید، که با تنی که آزمون هر نوع شکنجه‌ی کینه افزا را پیروزمندانه پس داده بود، اینک با لب‌های فرو بسته و دلی که در خاموشی نیز، از عشق و کینه لبریز بود، آن جا خاموش افتاده بود و دشمن را که با درندگی ناگزیری به این دو سینه‌ی پولادین راز دار و پر شکوه می‌نگریست و از ناتوانی به خود می‌پیچید...

و آن‌ها هم معلمینی بودند که به او بینائی داده بودند، تا بتواند ستم‌های طبقه‌اش را چنان چه هست ببیند. و آن را به ستم‌های تمام افراد طبقه‌ی رنجبر و بهره ده در سراسر تاریخ پیوند دهد. و آن گاه آموخته بودند، طبقه‌اش را نه در محدوده مرزهای قراردادی بهره کشان، بلکه در سراسر زمینی گسترده بیابند، به رنجها و ستم‌های نابود شدنی در زمین بیندیشند و از آن پس او با رنج‌های خانوادگی گسترده‌اش در سراسر زمین

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی
زیسته بود و کینه‌ی ستم‌های دیرینه، عشق به برقرار نمودن نظام بی طبقه
را در دل او فروزان کرده بود و فروزان نگه می‌داشت. از وقتی خانوادگی
راستینش را شناخته بود، دیگر هرگز تنها نزیسته بود، وقتی حکم اعدامش
را برای او خواندند... در حالی که سر فراز ایستاده بود، چنین خواند:

پدر بزرگم برده بود
پدرم سرف.

من نیز کارگرم!
پدر بزرگم برخاست، به صلیبش کشیدند و
پدرم جنگید، زیر گیوتین کشتند.

من هم مبارزم.
به زندانم آوردند.
تفنگ‌ها را خشاب گذاشتند،
و نام مرا خواندند...

پرولتاریا...!
اتهام: مبارزه مسلحانه، علیه امپریالیسم جهانی!
و به نفع خلق‌های زحمتکش جهان!
زنانو به زمین زدند و نشانه رفتند...
منتظر شماره‌ی سه بودند!
محکوم به اعدام!

خاطراتی از یک رفیق

همه شگفت زده به این شوریدگی بی پایان و پرشکوه می‌نگریستند. حتی دشمن نیز او را تحسین کرد.

دیگر لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، شعار می‌داد، شعر می‌خواند و با زندان بانان و شکنجه گران با پر خاش و خشونت روبرو می‌شد. با حاکمین زندان با بی اعتنائی و گاه با خشم روبرو می‌شد. به خاطر همین رفتارش بارها او را شکنجه دادند. رفقا می‌گفتند:

چرا خود تو این همه آزار می‌دی؟ ولشون کن. چه کار به کارشون داری، هارشون نکن، دشمن اصلی ما که اون‌ها نیستن... او می‌گفت:

"دشمن کوچک و بزرگ و خوب و بد ندارد. خوش رفتاری با دشمن او را برای انجام جنایات بی شرمانه‌اش جری تر می‌سازد... پرولتاریا با دشمن طبقاتیش و مزدوران او باید با گلوله سخن بگوید!"

باز هم او را شلاق می‌زدند، باید پرونده تو عوض کنی، بنویسی: شغل کارگر و تابعیت دولت شاهنشاهی... این چه رسمیه می‌ذاری فردا هم همه اینو بنویسن - یعنی چه شغل: چریک فدائی خلق... تابعیت خلق ایران...! اینو دیگه از کجا آوردی؟ تا حالا این جورشو دیگه نشینده بودیم... خلق کیه؟ شماها همه تون تابع دولت شاهنشاهی ایران هستین.

- نه ما همه فرزندان خلقیم، تابع خلقیم، ما مزدوران را به رسمیت نمی‌شناسیم، ما به خلق خود وفادار می‌مانیم. این شما هستین که تابع دولت شاهنشاهی هستین... اون شلاق خونین هم که به دست داری نشونه و مدرک تابعیت توست، دیگه برتر از این چی می‌خوای؟ مدرک من هم

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

همین گرده خونین و دست و پای شکنجه شده‌ام، می‌بینی که مدارک ما با هم خیلی فرق دارن، ما نمی‌تونیم هر دو تابع نظام واحد باشیم... این ممکن نیست.

همه‌ی سلول‌ها پر بودند، مبارزه‌ی بی‌امان راستین، با دشمن بی‌دادگر ادامه داشت. اتاق‌های شکنجه یک آن خالی نمی‌ماند. هر روز حماسه‌ی سرخ تازه‌ای در شکنجه‌گاه یا بیرون از زندان شکل می‌گرفت. اصغر شاهد بود که ادامه‌ی زندگی انقلابی چگونه از ضعف‌های آغازین مبارزه و مبارزین می‌کاهد. پایداری‌های افسانه‌وار و شگفت‌انگیز روز به روز فراوان‌تر می‌شد...

در بیرون، عملیات چریکی با دقت بیش‌تر انجام می‌گرفت. او دیگر تأسف نمی‌خورد که چرا در بیرون دوش به دوش رفقای مبارز نمی‌جنگد، اینک به روشنی می‌دید که ادامه‌ی مبارزه در زندان نیز اهمیتش کمتر از بیرون نیست. دشوارتر هم هست. آن‌جا حفظ روحیه‌ی خود و رفقا وظیفه‌ای بزرگ و لازم به شمار می‌آمد و اصغر با آگاهی از تمام امکانات برای انجام این وظیفه استفاده می‌کرد. کمتر کسی از رفقا از پایداری او چیزی نیاموخته بود.

افسر پر روئی بود که دست از سر اصغر بر نمی‌داشت:

- به جونت رحم کن، تو که کار زیادی نکرده‌ای، اگه حاضر بشی بیای تلویزیون، یا نامه به شاهنشاه بنویسی، دیگه اعدام نمی‌شی، فکر تو بکن. آخه واسه‌ی چی بی‌خودی اعدام بشی، حیف نیست...؟

خاطراتی از یک رفیق

هر چه اصغر به او بی اعتنائی می‌کرد یا خشونت به خرج می‌داد، فایده‌ای نداشت. یک شب فکری به خاطرش رسید... و نقشه‌ای کشید که اگر موفق می‌شد یا شکست می‌خورد، در هر حال برای حفظ روحیه‌ی رفقا بسیار مؤثر بود. در سلول انفرادی او تنها یک گلیم وجود داشت، اما از آن هم می‌شه بر علیه دشمن سود جست. از فردا هر وقت به مستراح می‌رفت، یکی دو چوب کبریت با خود می‌آورد. به افسر روی خوش نشان می‌داد و او را امیدوار می‌کرد که دارد کم کم پشیمان می‌شود... و عاقبت او را برای فردا به سلول خود دعوت کرد که می‌خواهد در مورد مصاحبه در تلویزیون با او صحبت کند، افسر خوشحال رفت تا مژده‌ی آن را به دیگران برساند. اصغر هم شادمانه، به تکمیل کاردستی خود پرداخت. او با استفاده از تارهای محکم گلیم و شکسته‌های خار مانند چوب کبریت، طناب باریکی بافته بود و بسیار امیدوار بود که بتواند با آن افسر را خفه کند... بیش از اعدام او را چه می‌کردند... شکنجه هم که مهم نبود. ولی عوضش دشمن می‌دید که یک مبارز در یک سلول خالی هم می‌تواند به مبارزه‌اش علیه او ادامه دهد.

ناگهان مأمورین به سلول‌ها ریختند و همه وسایل جزئی زندانیان را به هم زدند و تمام اندوخته‌های آنان را که عبارت از کمی نمک، مجسمه‌هایی که از خمیر نان درست شده بود، کمی قند و چوب کبریت، به یغما بردند... این کار همیشگی مزدوران بود اما این بار دلیل دیگری داشتند و همه آن را فهمیدند.

داستانی بر مبنای زندگی رفیق اصغر عرب هریسی

آن روز صبح اصغر به آزمایش سلاح خود، چیزی که آن همه برای بافتن آن زحمت و دقت به خرج داده بود، پرداخت. افسر قرار نبود که صبح زود بیاید. اما آن قدر ذوق زده شده بود، که صبح زود به سراغ اصغر آمد، قبلاً از بالای دریچه نگاه کرد و کاروته را در دست اصغر دید... به سلول ریختند و آن را از او گرفتند... اما خبرش همه جا پیچید، بار دیگر رفقا جانی گرفتند، این نوع حوادث همیشه در روحیه‌ها تأثیر داشت.

دوباره او را به شکنجه گاه بردند، اما اصغر، به صدای بلند می‌خواند:
"زخمگین و دست بسته و شمشیر شکسته، در برابر تو ایستاده‌ام، با من هر چه خواهی کن، اما تسلیم تو نخواهم شد"*

او را بیش تر می‌زدند، و او بیش تر شعر می‌خواند و شعار می‌داد... سلول او را عوض کردند. به سلول نمور و تاریکی بردند که پنجره نداشت و آن قدر کوچک بود که نمی‌شد در آن دراز کشید... و هیچ وسیله‌ای نداشت و دو ماه تمام او را آن جا نگه داشتند و در این مدت هرگز صدای سرود و شعر خواندن او قطع نمی‌شد...

و سرانجام در یک پگاه سرخ، در پگاه سرخ مبارزه‌ی طولانی توده‌های در بند، "اصغر همراه نه تن از رفقای هم‌رزمش تیرباران شد... و در اوج حماسه‌ی زندگی پر تلاش و پر ثمرش جاودانه شد."

* - قسمتی از شعر بلند باویف، شاعر روسی

خاطراتی از یک رفیق

طنین صدای او که به خاطر دشمنی با بی داد، خشن گشته بود، در
سحرگاه خونین در میدان می پیچید،
"بکش، بکش مرا، که من از آن نمی میرم... هم چون ققنوسم من،
که از خاکستر خویش جان می گیرد."*

برف‌های میدان "چیتگر" با خون مبارزین راه رهایی خلق، آمیخته و
گلگون شدند... آفتاب بالاتر آمد... برف‌های خونین بخار شدند و اوج
گرفتند و به ابرهای مسافر پیوستند و به راه افتادند تا بر فراز سرزمین‌های
رفیق و هم‌رزم، موزامبیک، اروگوئه، کامبوج، لائوس، انگولا، ترکیه،
فلسطین، عمان، برزیل، بولیوی و... به ابرهای گلگون دیگر در آمیزند... تا
روزی تمام وجود خود را با هم بیارند، از فراز تمام سرزمین‌های دربند...
برگستره‌ی تمام سرزمین‌های دربند...

تابستان ۱۳۵۲

* - مرغ آتشخوار که خود می سوزد تا جوجه‌هایش از میان خاکستر او از تخم
بیرون بیایند.

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی



خاطراتی از یک رفیق

اشعار و ترجمه‌ی آن‌ها به فارسی

اوشاقلاری بؤیوک عشقینن سئوه ن، ایگید

اشرف ه

قاییدا دایانیب بیر چوپور افسر
کارتلاریمیزا باخیر، ایچه ری قویور
گؤزلری قیزاریب، آغزی کف له نیب
حیرص، اونا باخاندا آدامی بوغور

بیر الینده باتوم، بیرینده بی سیم
بیر اوجدان باغیریر، دؤیور، ساواشیر
همقاتارلاری دا، دوروبلار اورددا
هامی سینا گؤزه تچیلیک یاراشیر

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

قویونو سورودن آیینرانی کیمی
هر کسی ایسته بیر آپاریر اونلار
اوشاقلار دایانیب قاپی اؤنونده
نیگاران باخیشلار، قاینایان قانلار

بیر قیز یولدان گلیر، یامان تله سیر
قاباغین کسیرلر: کارتیزی وئرین!
قیز دایانیر، قورخمور، دیک باخیر اونا
گؤرونور، بیلیری شهامت یئرین

"سنین نه حاققین وار یولو کسه سن؟"
قاباغین آلانمیر او یوغون افسر
قیز ئوزون قورتاریر، یولونا گئدیر
باخیشلار اوخشاییر بو قورخمازلیغی
هر کس اونو گؤرور، برک آلقیش ائدیر

یامان توخونورو بو ایش افسره
وارلیغی بنزه ین گؤزه تچی ایته

* - به زیر نویس فارسی مراجعه شود.

خاطراتی از یک رفیق

نیفرت گۆزه تچیسى، زور گۆزه تچیسى
آناسى اوتانیر وئردیگی سوته

باخیشلار آلتیندا آیدین آزیلیر
درین نیفرتلری قانیر، کیچیلیر
بیر گون خالقین اوغلو، سئویملى سى ایملش
ایندی زور گۆزله بیر، خالقدان سئچیلیر

گلیرم کیلاسا، باشیم آشاغى
اوره گیم توتولوب، بدنیم اسیر
ائله توتقونام کی دولو بولوت تک
کینه، ناچار دؤزوم باغیریمی کسیر

اوستاد ایفاده ایله کیتابدان اوخور
اوشاقلار هامیسی تئز تئز یازیقلار
ائله هئچ زادی گؤرمه ییب اونلار
قلمنن سوکوتون جانین پوزورلار

دییه سن حاققیمیش زور دئسین افسر
دییه سن کیچیلیمک اونلارا، خوشدور

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

کیمسه نی سیندیریر بیر آیری باخیش
کیمسیه یامان دا، تپیک ده نوشدور

کیچیک اوشاقلارا "تئست" یازیرلار:
بارماغیوی کسرسن، نئيله یه جکسن؟
توپووو ایتیرسن، نئيله یه جکسن؟

گۆزلریم قارالیر، کؤنلوم سیخیلیر
آخی بئله سۆزلر نه ایش وئره جک؟
کیمسه دوشونور کی، آج اوشاقلاردان
کیم بئله یاوا سۆزلری سئوه جک؟

چیلپاق آیقلارا، آج قارینلارا
توپدان دانیشماغین معناسی یوخدور
ایشدن باش آپمیرلار اویناماق اوچون
سوروشمالی دردلر اونلاردا چوخدور

هانسی نین توپو وار کی ایتیرسین اونو؟
آج آج ایشله مکدن گلیبلر جانا
الری کسلیلر دفه دؤیمکدن

خاطراتی از یک رفیق

بارماقدان نئجه من دانیشیم اونا؟

قوی اوستاد دئسین کی پیس موعلیمم
من اونون سؤزلرین قانا بیلیمیره م
آمریکائی اوستاد سئومه سین منی
اوشاقلارین عشقینی دانا بیلیمیره م

دردیمیز بیر دئیل، ساوادیمیز دا
او اؤرگه دن سؤزلر دردیمه دیمز
قورخورام نومره می آز وئرسین اوستاد
نومره نین آزیلیغی، باشیمی آیمز

آما قورخورام کی یوخسول اوشاقلار
بو سؤزلره گؤره منی آتسینلار
"نرگیس"ین، "سالمان"ین یورغون گؤزلری
من بئله دانیشام، یاشا باتسینلار

اوشاقلار قورخمایین! یادیمداسیز سیز
هئچ زامان سیزلری اونودمامیشام
گله جه یم گئنه سیزین یانیزا

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

دالغالی کینه لر ده قاناد یوموشام*

سیزه بئله یاوا دانیشارام من
کسیلن بارماغی هر گون گؤرورسوز
سوروشماق ایسته میر، کرگاه دالیندا
بارماق کسیلنده قانین سورورسوز

سیزه بئله سؤزلر هئج لازیم دئییل
کسمه لی اللردن دانیشاراغام
اویئاتمالی توپدان نه قانیرسیز سیز؟
دانیشسام اوره کدن آلیشاراغام

کیم سیزه توپ آلیب، اویئاتماق اوچون؟
کیم قویوب گئده سیز توپ اویناماغا؟
اربابلار آلاهی یارادیب سیزی**
ظولوم قازانلاریندا قایناماغا

* - به زیر نویس فارسی مراجعه شود.

** - به زیر نویس فارسی مراجعه شود.

خاطراتی از یک رفیق

آنجا توپدان گره ک دانیشام سیزه
اویناتمالی توپلار ایشیزه گلمز
بؤیوکدور، پولاد دور من دانیشان توپ
اونون جانینی هئچ دفه ده دلمز

یاخچی ایشه سالساق پولاد توپلاری
ال کسن دفه لر مین پارچا اولار
بارماقلاریز توخدار، اللریز توخدار
اربابلار قالمازلار، کرگاهلار قالار

پولاد توپ یاخشیجا ایشینی گؤرسه
بتلیزده قوز اولماز، رنگیز ده سولماز
قارانلیقلار گئده ر، یوخسوللوق گئده ر
حیاتیز گول آچار، سولغونلوق قالماز

اوشاقلار گؤزله بین منی
یولدايام، گلیره م من سیزه ساری
حیاتیمنا معنا سیز باغیشلادیز
یاخچی دوغرولدایدیم اونو، من باری

اشعار و ترجمہی آنها به فارسی

بیر گون چاتاجاغام، گؤزلہ بین منی
آیاغیم چاتماسا، فیکریم چاتار کی
هئچ زامان دوشمنه ساتمارام سیزی
درین بؤیوک عشقین، کیمسه آتار کی؟

گؤزلہ بین گلرم بیر گون یانیزا
هامیمیز بیرله شیب یولا دوشه ریک
محبتی و عشقی بوتون ائلره
پایلاریق، هامیمیز گؤزه ل یشاریق

۱۶ آذر ۱۳۵۱

(دالغا)

خاطراتی از یک رفیق

ترجمه فارسی:

به: اشرف قهرمان که کودکان را عاشقانه دوست می‌دارد

دم در، افسر آبله روئی ایستاده است
به کارتهای مان نگاه می‌کند و راه مان می‌دهد
چشمان اش سرخ شده و دهان اش کف کرده است
وقتی به او می‌نگری، خشم راه گلویت را می‌گیرد

به یک دست باتوم دارد و به دست دیگرش بی سیم
یک ریز فریاد می‌زند، دعوا می‌کند و کتک می‌زند
هم قطاران اش هم آن جا ایستاده‌اند
برازنده همه‌شان همانا پاسداری است

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

گوئی که گوسفند را از گله جدا می‌کنند
هر کس را که دل‌شان می‌خواهد می‌برند
بچه‌ها رو به روی در ایستاده‌اند
با نگاه‌های نگران و خون‌های جوشان

دختری از راه می‌رسد، شتاب زده است
جلویش را می‌گیرند: کارت تان را بدهید
دختر می‌ایستد و بی‌باکانه به افسر می‌نگرد
معلوم است که با شهادت آشناست

"تو چه حق داری که راه را ببندی؟"*

افسر نمی‌تواند جلوی او را بگیرد
دختر خود را رهانده، به راه خود می‌رود
نگاه‌ها، این بی‌باکی را نوازش می‌کنند
هر کس که او را می‌بیند، تحسین‌اش می‌کند

* - با توجه به نظم شعر به نظر می‌رسد در اینجا سه مصرع جا افتاده است.

خاطراتی از یک رفیق

این کار برای افسر بسیار گران می‌آید
به او که هستی‌اش به سگ پاسبان می‌ماند
پاسبان نفرت، پاسبان زور
و مادرش شرم دارد از شیری که به او داده است

به زیر سنگینی نگاه‌ها آشکارا خرد می‌شود
و از احساس نفرت‌های ژرف تحقیر می‌شود
او که روزی فرزند توده‌ها و محبوب آن‌ها بوده
حالا پاسدار زور گشته و از توده‌ها جدا شده است

سر به زیر افکنده به کلاس می‌آیم
دلم گرفته است و تنم می‌لرزد
آن چنان گرفته‌ام که به ابر آبستن می‌مانم
کینه، و آن گاه شکیبائی ناگزیر قلب‌ام را می‌شکافد

استاد با حالت افاده از روی کتاب می‌خواند
همه‌ی بچه‌ها تند تند می‌نویسند
گوئی که چیزی را متوجه نشده‌اند
با صدای قلم خود سکوت را می‌شکنند

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

گوئی که افسر به حق زور گفته است
گوئی که تحقیر شدن را دوست می‌دارند
(ببین که) یکی را نگاهی کج در هم می‌شکنند
و برای یکی دیگر ناسزا و تپیا هم گواراست

برای بچه‌های کم سال "تست" می‌نویسند:
اگر انگشتت را ببری، چه خواهی کرد؟
اگر توپ ات را گم کنی، چه خواهی کرد؟

چشمان‌ام سیاهی می‌رود، دلام فشرده می‌شود
آخر، این گونه حرف‌ها به چه کار می‌آیند؟
چه کسی می‌اندیشد که از کودکان گرسنه
کدام یک این یاهوها را دوست خواهد داشت؟

به پاهای برهنه و شکم‌های گرسنه،
سخن از توپ گفتن مفهومی ندارد
آن‌ها از کار کردن فراغتی برای بازی نمی‌یابند
در نزد آنها دردهائی که بشود از آن سخن گفت، فراوان‌اند

کدام یک از آنها توپ دارد که آن را گم کند؟

خاطراتی از یک رفیق

از بس که با شکم گرسنه کار کرده‌اند، به جان آمده‌اند
دستان‌شان از فرط دفه کوبیدن زخمی شده است
پس من چگونه از انگشت با او سخن بگویم؟

بگذار استاد بگوید که من معلم بدی هستم
من حرف‌های او را نمی‌توانم بهفهم
بگذار استاد آمریکائی مرا نپسندد
عشق به بچه‌ها را نمی‌توانم انکار کنم

هم درد نیستیم، سوادمان هم یک سان نیست
حرف‌هایی که او می‌آموزد، به درد من نمی‌خورد
باکی ندارم از این که نمره‌ام را کم بدهد،
کم بودن نمره‌ام شرمسارم نمی‌کند

اما، از این می‌ترسم که کودکان بی‌نوا،
به خاطر این حرف‌ها از من دوری جویند
و چشمان خسته‌ی "نرگس" و "سلمان"،
وقتی من این گونه سخن بگویم، به اشک بنشینند

بچه‌ها بیم مدارید شما را به یاد دارم

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

هرگز شما را فراموش نکرده‌ام
باز هم پیش شما خواهم آمد
چرا که بال‌هایم را در کینه‌های موج شستشو داده‌ام*
با شما از این یاهوها سخن نمی‌گویم
انگشت بریده را هر روز می‌بینید
پرسیدن ندارد، پشت دار قالی،
هنگامی که انگشت تان را می‌برید، خون‌اش را می‌مکید

هرگز این گونه حرف‌ها را لازم ندارید
با شما از دست‌های بریدنی سخن خواهم گفت
از توپ بازی چه می‌فهمید؟
اگر هم از اسباب بازی با شما حرف بزنم، دلام آتش خواهد گرفت

چه کسی برای شما توپ خریده است تا بازی کنید؟
کی اجازه می‌دهد که بروید و توپ بازی کنید؟
خدای اربابان شما را آفریده است

* - در چاپ قبلی کلمه "دالغین" آمده و به فارسی موج معنی شده است. معادل موج یا موج دار "دالغالی" می‌باشد که در اینجا از آن استفاده شد. دالغین به معنی غرق در فکر، متفکر و همچنین به معنی پریشان خاطر است.

خاطراتی از یک رفیق

تا در دیگ ستم‌شان پیوسته بجوشید*

به هر رو باید از توپ، با شما حرف بزnm
توپ‌های بازی به کارتان نمی‌آید
تویی که من از آن حرف می‌زنم، بزرگ و پولادین است
که تن‌اش را "دفعه" هم قادر نیست بشکافد

اگر توپ‌های پولادین را خوب به کار اندازیم
"دفعه"هایی که دست‌ها را می‌برند، هزار پاره می‌گردند
انگشتان بهبودی می‌یابند، دست‌هایتان هم بهبودی می‌یابند
اربابان نمی‌مانند، اما کارگاه‌ها می‌مانند

اگر توپ فولادین کار خود را به خوبی انجام دهد
دیگر پشت تان قوز در نمی‌آورد، رنگ تان نیز پژمرده نمی‌شود
تاریکی رخت برمی‌بندد، فقر هم از بین می‌رود
گل‌های زندگی تان شکوفا می‌شود، جایی برای پژمردگی نمی‌ماند

* - در چاپ قبلی "سبزه" آمده که با توجه به مفهوم مصرع بعدی، "سبزی" درست است.

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

بچه‌ها منتظرم باشید

من در راه‌ام و به سوی شما می‌آیم

شما به زندگی من معنا و مفهوم بخشیدید (هدف زندگی‌ام را از شما الهام گرفتم)

ای کاش که بتوانم آن را به خوبی تحقق بخشم

منتظرم باشید روزی به شما می‌رسم

اگر با پا هم نتوان به شما رسید با اندیشه‌ام که می‌توانم

هرگز شما را به دشمن نمی‌فروشم

چه کسی عشق پر شکوه و ژرف خود را رها می‌کند؟

منتظرم باشید روزی پیش تان می‌آیم

همگی متحد شده با هم به راه می‌افتیم

عشق و محبت مان را، به همه توده‌ها

می‌بخشیم و همگی به زیبایی زندگی می‌کنیم

۱۶ آذر ۵۱

"دالغا"

خاطراتی از یک رفیق

من گونشی سئویره م

اوشاقلیق عالمی دی، اوره گیم ایشیق ایدی
کیچیک، تمیز دنیا، او یون یاراشیق ایدی
یولدا اشلاریم دؤرومده، هامی سی شاد، کینه سیز
بیر آن کوسو اولسایدی، گینه باریشیق ایدی

قارانیق قورخمالی ایدی، اما اوندان قاچمازی دیق
گنجه لر، ناغیل لاردا، شیرین تمیز محبت
بیزی باریشد یراردی، دئمک اونا گوره ده
کونلوموزون قاپیسین، کینه لره آچمازیدیق
ائله بیل گؤزلریمیز گنجه لرده گوروردی
اولدوزلار، آی، گونش تک بیزه ایشیق وئیردی
بیر بئله ایشیقی نان، گویه بولوت گلسه یدی
گئچری کیچیک بولوت، گونون اوستون آلسه یدی

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

بیلردیق گون چیخاجاق، بولوتدا قالمیاجاق
کینه ده دسته له شیب، دؤزمه ییب باغیراردیق
گونشی نغمه لرله، قوناغا چاغیراردیق
"گونوم گئد یب سوایشسین، آبی دونون دگیشسین"

.....

"گونوم چیخ، چیخ".

آی لار، ایللر د ولاندی
زامان ناقا بالیق تک، اوشاقلیغیمی اوتدی
گئچه ری غملریمین، کیچیک سئوینجلریمین
یئرین بویؤک کدرلر، گئچمز کینه لر توتدو
گونش بیزیم مملکتدن اوغورلاندی، توتولدو
ایستی، ایشیق چئشمه سی، پاک قورودی، قورتولدی

ایندی ایللردن بری، گئجه لریمی آی سیز
گوندوزلریمی گون سوز، باشا چیخاردیرام من
سویوق، نیفرت، آلدانمیش، یوردوموزو بوریوب
شادلیغین، سعادتین کؤکو دیدن قورویوب

خاطراتی از یک رفیق

هیچ زاد قارانیق کیمی، منیم کونلومو سیخمیر
او دؤزمز اوشاقلیقیم، بیر آن یادیمدان چیخمیر
ایندی نجه تابلاشیم بیرئله قارانیقا؟

داها دوشونوره م کی گونش تکجه بوردان یوخ
آیری اؤلکه لرده ن ده، یامانجا اوغور لانیب
بونو دا دوشونورم، گونش لرین دوستاغین
اوشاقلیقدا اوخویان نغمه لر ییخا بیلمز
او قارا دوستاقلارا، یالقیز سس چیخا بیلمز
آتا بابا سؤیله یین، دمیر چاریق کؤهنه لیب
ایندی بو چتین یولدا دمیر آیاق لازیمدیر
دمیر عصا آتیلیب، ناغیللارا قاتیلیب
ایندی دمیردن توفنگ، حدسیز، حئسابسیز فیشنگ
خالقین سؤنمز عشقیندن، بوردا دایاق لازیمدیر

هر کس گونشی سئوسه، بوتون سئوگیسین آتار
یورولوب یولدا قالماز، ئوزون ده یادا سالماز
اوزاق داغلار دالیندان، گئده ر گونشی تاپار

ایندی سوروشمالییام، من گونشی سئیره م؟

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

من گونشی سئویره م!

پائیز ۵۱

(دالغا)

خاطراتی از یک رفیق

ترجمه فارسی:

من خورشید را دوست میدارم

روزگار کودکیم را به یاد می آورم که دلم از روشنائی سرشار بود
هنگامی را که دنیای کوچک و نیالوده‌ام از بازی آذین می‌یافت
رفقایم هم شاد و بی‌کینه بودند
یک آن هم اگر قهر می کردیم، به دنبالش آشتی فرا می‌رسید

تاریکی ترسناک بود، اما از آن نمی‌گریختیم
زیرا که شبها محبت‌های پاک و شیرین قصه‌ها
ما را آشتی می‌داد، گوئی به پاس همین هم بود که
دریچه‌های دل‌های مان را به روی کینه‌ها نمی‌گشودیم

گوئی چشمان مان، شبها هم توان دیدن داشت
ماه و ستارگان، به سان خورشید به ما روشنائی می‌دادند
با وجود اینهمه روشنائی، اگر ابری در آسمان ظاهر می‌شد
و اگر ابر گذرای کوچکی روی خورشید را می‌پوشاند
می‌دانستیم که خورشید از زیر ابرها درخواهد آمد و ابری باقی نخواند ماند

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

اما باز با ناشکیبائی، گرد هم آمده فریاد می‌زدیم
و خورشید را با نغمه به مهمانی می‌خواندیم
"آفتابم رفته آب بخوره، پیراهن آبی شو عوض کنه
.....

آفتابم درآ، آفتابم درآ!"

ماه‌ها و سال‌ها گذشتند

زمان چون نهنگی، کودکیم را بلعید
و جای غم‌های گذرا و شادی‌های کوچکم را
غم‌های بزرگ و کینه‌های پایدار گرفت
خورشید از ما گرفته شد و از سرزمین ما به یغما رفت
چشمه روشنائی و گرما به یک باره خشکید، تمام شد

اینک سال‌ها ست که شب‌ها یم را بی مهتاب

و روزهایم را بی آفتاب سر می‌کنم
سرما، نفرت، فریب، سرزمین ما را فرا گرفته است
ریشه سعادت و شادی از بیخ و بن خشکیده است

دل من از هیچ چیز به اندازه تاریکی نمی‌گیرد

خاطراتی از یک رفیق

کودکی بی شکیم را لحظه‌ای از یاد نمی‌برم
اینک این همه تاریکی را چگونه شکبیا شوم

اکنون درمی‌یابم که خورشید نه تنها از این سرزمین
از سرزمین‌های دیگر نیز، به ناروایی دزدیده شده

و این را نیز درمی‌یابم که دیگر اسارتگاه خورشیدها را
نغمه‌هایی که درایام کودکی می‌خواندیم قادر نیست فرو ریزد
و به آن زندان‌های تاریک، صدا به تنهائی نمی‌تواند برسد

کفش‌های آهنینی که پدرانمان در قصه‌ها می‌گفتند دیگر کهنه شده‌اند
اینک در این راه دشوار، پای آهنین را نیاز هست
عصای آهنین نیز، به افسانه‌ها پیوسته است
اینک تفنگ آهنین و فشنگ فراوان را نیازمندیم
در اینجا ایستادگی را نیاز است که پشتوانه‌اش عشق خموشی ناپذیر توده‌ها
باشد.

هر آنکه دوستدار خورشید باشد، همه عشق‌هایش را رها می‌کند
خسته نشده و از راه باز نمی‌ماند، خودش را هم از یاد می‌برد
می‌رود و در فرا سوی کوه‌های بلند، خورشید را می‌یابد

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

اینک پرسشی است : آیا من خورشید را دوست می‌دارم ؟
من خورشید را دوست می‌دارم !

خاطراتی از یک رفیق

"آرمان خلق" ینین بش شهیدی ئوچون

سحر سحر یوردوموزدان

قارانلیق گنجه قاچمامیش

هله گونش قیزیل ساچین

اوجا داغلاردا آچمامیش

بش قهرمان، یاددا قالان

تاپشیریلدی جلدلارا

مین لر تمیز سئوه ن قلبه

ویردی جلد درین یارا

تازا قانلار قورومامیش

گننه توکلدی ناحاق قان بوردا

بوجور ایستی قیرمیز قانلار

اشعار و ترجمہی آنها به فارسی

بزه ک وئریر ییزیم یوردا
قانماز طوفان بئله بیلمز
بہاردا، لاله فصلینده
بیر گول چمن دن سولدور سا
مینلر تازا، لاله لر آچار

سونسوز دشمن، نئجه قانسین ؟
ائل لر آزادلیق، یولوندا
بیر قهرمان شهید اولسا
مین ئوره ک دن قورخو قاچار

پائیز ۵۰

(دالغا)

خاطراتی از یک رفیق

ترجمه فارسی:

در رثای پنج شهید "آرمان خلق"

بامدان به هنگامی که هنوز
شب تیره از دیارمان نگریخته بود
و هنوز خورشید گیسوان زرینش را
بر کوهساران بلند نگشوده بود
پنج قهرمان به یاد ماندنی
به جلادان سپرده شدند

هزاران قلب عاشق و پاک را
جلاد زخم عمیقی زد
هنوز خونهای تازه ریخته، خشکیده بود
که بازهم خون ناحق ریخته شد

خونهای بدین سان گرم و سرخ
سرزمین ما را زینت می بخشند
طوفان به نادانی در نمی یابد که

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

دربهاران هنگام شکفتن لاله

اگر یک گل درچمن بیژمرد

هزاران لاله نو می‌شکفد

دشمن بی فرجام، چگونه دریابد ؟

که به راه توده‌ها، و به راه آزادی

هرآینه قهرمانی شهید شود

از هزاران دل، هراس می‌گریزد

پائیز ۵۰

(دالغا)

دماوند

هر سحر باخیرام دماونده من
قوجا داغ وقارلا دا یانیب دوروب
بیلیمیرم نه واختدان، هانسی زاماندان
کؤهنه لمز، آغ، تمیز چادیرین قوروب
گاهدان زیروه سینه گونش ساجیلیر
گاهدان دا دومانلار دؤره لیر اونو
نه یئلر، نه سئلر کیچیدمیر جانین
داشدان دور سینه سی، قاردان دور دونو
آغ باشی بنزه بیر "آرش" باشینا
"کاوه نین"، "ضحاکین" اوندا ایزی وار
یئن "ضحاک لارا" کهنه تاریخدن
خلقین کینه سیندن آیدین سؤزو وار

هر زامان با خاندا دماونده من

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

دایا قیم چو خالیر، کینه م درینلیر
"ضحاکي" گؤروره م، کؤنلوم اودلانیر
"کاوه" نی یاد لیرام، باغیریم سرین لیر

پائیز ۵۱

(دالغا)

خاطراتی از یک رفیق

ترجمه فارسی:

دماوند

هرپگاه که به دماوند می‌نگرم
کوه پیر، پروقار ایستاده است
نمیدانم که کدامین هنگام و از چه زمان
چادر سفید و تمیز و همیشه تازه خود را برافراشته است
گاه خورشید بر تارکش می‌تابد
و گاهی مه آن را فرا می‌گیرد
سیلها و بادهای از جان او نمی‌کاهند
زیرا که سینه‌ای از سنگ و پوشاکی از برف دارد
قله سپیدش سر آرش را ماند
ردی از ضحاک و کاوه بر آن نقش بسته است
به "ضحاک" های زمانه از تاریخ دیرینه
و از کینه توده‌ها، آشکارا سخن می‌گوید

هرگاه که به دماوند می‌نگرم

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

پایداریم فزونتر می‌شود، کینه‌ام ژرف تر می‌گردد
"ضحاک" را که در آن می‌بینم، قلبم پرشرر می‌گردد
آن گاه "کاوه" را به یاد می‌آورم، دلم خنک می‌شود

پائیز ۵۱

(دالغا)

خاطراتی از یک رفیق

اولار کی!

گۆره سن اولار کی دور دال ایاقلی
قیسا آرزولارا، کیچیک وارلیقا
مؤحکم یا پیشیبلار، هیچ دشونورلر
بویوک اینسانلارا، درین وارلیقا
دیه رلی یا شاییب، بویوک اؤلمه یه؟

بهار ۵۱
(دالغا)

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

ترجمه فارسی:

آنهائی که!

آنان که به آرزوهای کوچک وهستی حقیر
چهار دست و پا چسبیده‌اند
آیا هرگز اندیشه می‌کنند
به انسانهای بزرگ وزیستن ژرف
به ارزشمند زیستن و پرشکوه مردن ؟

خاطراتی از یک رفیق

حقیقت

حقیقت اولدوزدان پارلاق

اوندان ایسه ایره لیدیر

اولدوز گۆره ن گۆزلریم

نئجه حقیقتی گۆرمز ؟

ترجمه فارسی:

حقیقت

حقیقت ازستارگان فروزانتر

از آن هم نزدیکتر است

چشمان من که توان دیدن ستاره را دارند

چگونه ممکن است حقیقت را دریابند ؟

دالغا

خیرداجا، اینجه آرخیدیم
مئشه‌له‌ردهن، داغلاردان
دره‌له‌ردهن آخیردیم

بیلیردیم دورقون سولار
ئوز ایچینده بوغولار
بیلیردیم دریالاردا
دالغار قوجاغیندا
خیرداجا آرخلار اوچون
یئنی حیات دوغولار

نه یولون اوزاقلیغی
نه قارانلیق چوخورلار
نه دورقونلوق هه‌وه‌سی
منی یولدان قویمادی

خاطراتی از یک رفیق

ایندی قاریشمیشام من

قور تولماز دالغالارا

وارلیغیمیز چالیشماق

یوخلوغوموز دایانماق

۵۲ نجی پائیز

(دالغا)

اشعار و ترجمه‌ی آنها به فارسی

ترجمه فارسی:

موج

جویبار خرد و باریکی بودم
در جنگل‌ها و کوه‌ها
و دره‌ها جاری بودم.

می‌دانستم آب‌های ایستاده
در درون خود می‌میرند
می‌دانستم در آغوش امواج،
دریاها
برای جویباران کوچک
هستی تازه‌ای می‌زایند.

نه درازی راه
نه گودال‌های تاریک

خاطراتی از یک رفیق

و نه هوس باز ماندن از جریان

مرا از راه باز نداشت

اینک پیوسته‌ام

به امواج بی پایان

هستی مان تلاش

و نیستی مان آسودن است.

پائیز ۵۲

(دالغا)

بیاد رفیق کبیر، کارگر شهید، حسن نوروزی

رفیق حسن !

تو در زمان جاری هستی

و در آن مشتواره‌های پراز کین

که می‌تپد به سینه میلیون‌ها زحمتکش

و سینه صدها رزمنده

تو جاری هستی در رایحه باروت

و درغریو مسلسل

تا آن هنگام که می‌غرد به راه رهائی خلق

تو در آژنگ هر جبین

که از کینه نقش گرفته

و درخروش هر فریاد

که برمی‌خیزد از حلقوم

به راه ستیزه با بیداد

و تو جاری هستی

خاطراتی از یک رفیق

درخون
که روشنائی سرخش
سیاهی دوران را
می‌پالاید از تاریکی
تو در سپیده دم جاری هستی
که سرانجام می‌دمد
از میان اینهمه خون
تو در حقیقت پیروزی جریان داری
— پیروزی خلق !

زمستان ۵۲

(دالغا)

"پرولتاریا"

پدر بزرگم برده بود،

پدرم سرف

منهم کارگرم

پدر بزرگم برخاست، به صلیبش کشیدند

پدرم جنگید، زیر گیوتین کشتند

منهم مبارزم، به زندانم آوردند

تفنگها را خشاب گذاشتند و نام مرا خواندند

پرولتاریا

اتهام :

مبارزه مسلحانه علیه امپریالیزم جهانی

و به نفع خلقهای زحمتکش جهان

خاطراتی از یک رفیق

زانو به زمین زدند و نشانه رفتند

منتظر شماره ۳ بودند و آتش

محکوم به اعدام

(دالغا)



رفقا مرضیه احمدی اسکوئی و صبا بیژن زاده

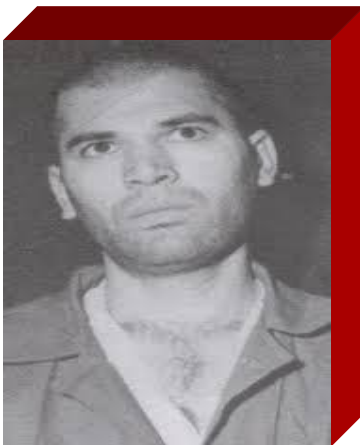
اشعار و ترجمہی آنها به فارسی



رفیق شیرین معاضد



رفیق مرضیه احمدی اسکویی



رفیق اصغر عرب هریسی